



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>



جاده ها راه دیگری دارند

نوشته ی:

kimiya_shb ,nooshin_khh

www.caffetakroman.com



کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی)

telegram.me/caffetakroman

مقدمه:

یکی از ان سو

یکی از این سو

یکی می رود به سمت خوبی ها

یکی می رود به سمت بدی ها

یکی هم همان وسط می ماند

درست بینشان

ان بین که دیگر نه می توانی بروی سمت خوبی ها نه سمت بدی ها

باید همان راه را بروی

دست تقدیر تو را همراهی می کند

گوشه ای از ان بالا بالا ها کسی زیر نظرت دارد

شاید یک نور

شاید یک آرامش

من همان نقطه بین هستم

بین خوبی ها و بدی ها.....

بینشان....

شاید که جایی باشد برای گذر کردن....

kimia shb & nooshin kh قلم به

کیمیا)نویسنده شخصیت آران)

نوشین)نویسنده شخصیت کامداد)

آران

من:سلام مامان خوبی؟

مامان:سلام..خوبم

من:چه خبر؟!

مامان:هیچی..

به این سرد حرف زدنش عادت کرده بودم بخاطر همین میگم:باشه مزاحمت نمیشم

اختصاصی کافه تک رمان

باشه ای میگه و قطع میکنه

قطع میکنم چشم میدوزم به رو به روم خیابونی که انتهایش معلوم نبود مثل زندگیه من به لطف بابا نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم هر جا که میرفتم میخواستم استخدام بشم یه کاری میکرد که با لگد پرتم کنن بیرون نمیدونم چه هیزمه تری بهش فروختم!

باید زود یه کاری پیدا میکردم!

ناسلامتی باید چکم اوله ماه پاس میشد و بی پولی خیلی بهم فشار آورده بود

تو این مدت پیش علی مونده بودم

راستش خونه خودمون مثل یه زندان بود

با اینکه پدرم یکی از کله گنده های کارخونه دار بود ولی من و اسش هیچ ارزشی نداشتیم فقط برادرمواسش

مهم بود من نمیتونستم حتی روی میز بشینم

نمیتونستم طبقه ی بالا بخوابم

از همون روزی که یادمه مثل کلفت توی خونه زندگی میکردم

و دلیل این ظلمی که بابا بهم میکردو نمیفهمیدم

جوری شده بود که مامانم دیگ ازم حمایت نمیکرد

میداشت بابا تا جون دارم بزنتم

بلند میشم و بی هدف قدم میزدم

اگه بابا می داشت و تو کارمدخالتم نمیکرد الان من مهندس یه شرکت بودم یا حتی میتونستم واسه خودم به

شرکت بزنمولی...!

حیف!

منی که با این همه بدبختی شده بودم مهندس الان باید در به در بگردم دنباله....

نفسی حرصی میکشتم و به راهم ادامه میدم

کامداد

لیوان اب ومی کوبم رو میزو شماره بعدی رو می گیرم:سلام اقای فیاضی چی شد؟

فیاضی:سلام خوبی پسرم راستش...

مستاصل زمزمه می کنم:دفتر پیدا نشد واسم؟

نفسی می کشه:ببین پسرم تو بودجه ات زیاد نیست...دفتر هم الان گرونه حتی اگه بخوای کرایه کنی با کلی

دنگ و فنگی که داره خیلی پات در میاد باید صبر کنی تا چند وقت دیگه پولت که بیشتر شد اونوقت....

اخم کرده می گم:دیگه چقدر صبر کنم اقای فیاضی؟؟دارم دیوونه می شم...شدم عین کسایی که مدرک می

گیرن میدزارن تو کوزه ابشو می خورن

فیاضی:نزن این حرفو...صبرداشته باش

پوزخند می زنم: واقعیت اینه

پوفی می کشه: فعلا اوله کاره ... باید کار کنی تا برسی به جاهای خوب

دستی به گردنم می کشم... احساس می کردم دیگه رسیدم ته خط... دلم یه دفتر شیک و پیک می خواست تا مستقل کار کنم حالا..

اینو می دونستم که با اینکه هنوز دفترنزدم و ازاد کار کردم ولی کارم هنوز از خلیا که دفترهای انچنانی دارن بهتره... من فقط نیاز به یه جای مناسب داشتم

فیاضی: چرا ساکت شدی کامداد؟

چشم می بندم و بزور می غرم: چیزی نیست...

می خنده: باشه پسر خوب.. خداحافظ

سرد خداحافظی می کنم و عصبی گوشی و می اندازم رومبل

سرم و تکیه می دم به دیوار... باورم نمی شد من ... کامداد پارس نژاد با بهترین نمرات از دانشگاه با بهترین پرونده هایی که انجام داده بودم حالا لنگ مونده بودم

کامداد

دستی می شینه رو بازوم: پاشو کامداد کلی کار داریم

هوم می از دهنم خارج می شهو می شینم رو تخت: چه مرگته بهراد؟؟؟

من: پاشو ببینم... مگه قرار نی بریم دنبال دفتر

ضربه ای به پیشونیم می زنم: پاک یادم رفته بود... الان آماده می شم

می رم تو دستشویی و صداس می یاد: انصافا یه کمی صبر کن پولت که بیشتر شد بعد برو دنبال دفتر... اینهمه گشتن الکی واسه چیه اخه؟

من: نمی تونی نیا

صدای غرغرای ریزش می یاد: زهره مار با این اخلاق خشک ات کشتی منو... از خوابم که بیدار می شی دیگه

هیچ با یه من عسلم نمی شه قورت داد

اب می زنم به صورتم و لبخندی می زنم به این حرفای بهراد عادت داشتم

می تونم به جرات بگم وجودش تو این چندسالی که اومده بودم تهران یه نعمت بود... وگرنه منی که اینجا

هیچکس و نداشتم با گند ترین وضع ممکن داشتم گلیم خودمو به تنهایی از اب می کشیدم بیرون خیلی وقت پیش باید کم می اوردم

لباس می پوشیم و یه چی می خورم می شینم تو پرشیای نوک مدادیم و گاز می دم طرف ادرس

من: دیشب کی خوابم برد؟؟

بهراد: نمی دونم اخرای والیبال بود دیگه... ست پنجم بودیم

سرتکون می دمو دنده رو جا می اندازم
بهراد من منی می کنه...می گم...کامداد...اینهمه سختی و عذاب لازمه اخه...چرا یه سرنمی زنی شیراز پیش
پدرت... باباشاید از خر شیطون اومده پایین
ابروهام محکم توهم گره می خورن:چی می گی بهراد...داری از پدره مستبد من حرف می زنی!!!...همی چند
دقیقه پیش از اخلاق گهی من شکایت کردی پدرم ده برابر گند تره منه...می فهمی اینووو؟؟؟هه پدر...حتی نمی
تونم بهش بگم پدر...کسی که بچگی و واسم عذاب کرد...کسی که تمام مدت تحقیرم می کرد...کسی که
فراموش کرده بود من از خونشم کسی که...
دهنم بسته می شه و انگشتام دور فرمون مشت...نبد ادامه می دادم...من از بچگیام از نوجونیم از اون لحظه های
بد...با هیچکس سرباز حرف نزده بودم...
بهراد سریع مچمو می گیره:بیخشید...می دونم...نبد اسم میوردم بیخشید...حرص نخور صورتت سرخ شده
نفسی می کشم و چیزی نمی گم...بهراد هم منو نمی فهمید...دردای منو درک نمی کرد...

آران

محکم هلم میدهو میگ:من پولمو میخوام یعنی چی چکم پاس نمیشه!! مسخره کردیی؟؟!!
من:اقای صادقی یه دقیقه گوش بده به من الان نمیتونم پولتو بدم باید ی خورده بهم فرصت
با صدای بلندی میگه:فرصت؟! فقط میگی فرصت! کی پوله منو میده وای چه غلطی کردم به تو یکی پول دادم
اقا من پولمو میخوام حقمو میخوام به کی باید بگم اون بابات که ولت کرده معلومه اینجوری میشی من چکو
میبرم بانک این حرفا هم حالیم نیست
تنه ای بهم میزنه و ازم دور میشه
توفکرم که دست علی میشینه رو شونه م و میگ:درست میشه
دستشو پس میزنم و میگم:چی میگی علی! چی درست میشه...اگه بره بانک بدبختم
علی:یه کاریش میکنیم داداش
من:دلت خوشه ها
علی:من یکمی پول پس انداز کردم
من:نه علی..خودم گرفتمش خودمم پشش میدم
علی:بچه نشو آران بعدا به خودم پشش بده قول میدم با سودم ازت بکشم
میخنده و میگم:نه علی...دیگ نه
ازش دور میشم و اسممو بلند مخاطب قرار میده اما برنمیگردم
دیگه خسته شده بود باید چیکار میکردم؟
اگه میرفتم بانک کارم تمام بود و هیچ کاری نمیتونستم بکنم

کاری هم گیر نمیومد تا بتونم یکمی پول ازش در بیارم...پس باید با این وضعیت چیکار میکردم؟!

کامداد

پایین برگه هاروبه دقت امضا می کنم و روبه حسنفرد می گم:خب پس شما اون شب به اون خونه نرفتید؟

حسنفرد:نکه نرفتم

من:اوکی اینو تو جلسه بعدی دادگاه بازگو می کنیم...کار تمومه

ممنونی می گهه بلند می شه باهاش دست می دم و می ره

می شینم رو صندلی و نفس عمیقی می کشم...راضی بودم از این دفترنسبتا عالی ولی با شرایط افتضاح می

دونستم دیر یا زود باید برم یه جای دیگه

شرایطی که اینجا داشت...هرادمی واز نگه داشتنش دلزده می کرد

بدترین جای کار هم این بود اینهمه سگ دو می زدم ته تهش یک چهارمش گیرم می یومد اونم بخاطر اینکه

مکان از من نبود

پوفی می کشم و تقه ای به در می خوره

خانم اسفندیاری می یاد داخل:اقای پارس نژاد از دادگاه براتون نامه اومده

ازش می گیرم و میره بیرون

بازش می کنم ، یه پرونده بود...یه موکل جدید ولی از طرف دادگاه

اسمشو می خونم...اران نیک بخت

بقیه خطوط روهم می خونم...همچنین جرمشو...دیداراولم باهاش فردا صبح بود

آران

خودمو با تاکسی به بانک میرسونم و صادقی رو میبینم که میره تو بانک تنم یخ میزنه میدوئم طرف ورودیه

بانک ومیبنیمش که میشینه رو صندلیو و چک رو میزاره جلوش

تکیه میدم به دیوار

دیگه تموم شده بود!

نمیتونستم بیشتر از این برم وغرورمو بکشنم!دیگه بس بودهر چقدر تحقیر شده بود

بهتره هیچ کاری نکنم

نهایتش رو میدونستم و دیگه ترسی ازش نداشتم

اگه قراربود کاری بشه بهتربود همین الان بشه

تو فکرو سرپایینم که دست صادقی میشینه رو شونه م و میگ:پسرم تو که اینقد پول تو حسابت داشتی چرا

واسه 5 میلیون من اینجوری میکردی! خدافظ کاری داشتی بهم زنگ بزن

هنگ می‌کنم

چی میگفت من که موجودیم به 03 تومنم نمیرسید چجوری بیشتر از 5 میلیون داشتم! میرم سمت مسئوله بانک و

میگم: بیخشید یه موجودی می‌خواستم

مرده: بله کارته ملتونو لطف میکنید

کارتو دد میارموبهش میدم وزمزمه میکنه: اران.. نیک بخت... موجودیتون... 5 میلیارد

چشام از حدقه در میاد!

من: آقای محترم شوخی میکنید دوباره چک کنید

مرد: نه آقای نیک بخت ببینید نوشته 5 میلیارد

مم: صفراشو درست نگاه کنید

می‌خنده و میگه: پسر جان می‌خوای به منی که 6 سال بانک کار کردم این چیزا رو بگی

ممنونمی زمزمه میکنم واز بانک میزنم بیرون

ینی من واقعا 5 میلیارد پول داشتم.. ولی این پول مال کی بود؟

مال من نبود!

پس چرا تو حسابممه؟!

باید باهاتش چیکار میکردم؟

ی خونه بگیرم؟! یا ماشین؟

پا تند میکنم سمت مشاور املاکی شاید دیگه فردا این پولی که الان هست نباشه

*

آران

نوری: مبارک باشه

من: ممنونم

نوری: خواهش میکنم میزنم

بیرونو نفسی میکشم اخیش راحت شدم گوشیم زنگ میخورهو جواب میدم

من: سلام بفرمایید

مرده: آقای نیک بخت

من: بله مرده: اراانه نیک بخت؟

من: بله مرده: لطف کنید خودتونو به کلانتری برسونید

من: بیخشید برای چی؟

مرده: تشریف بیارید متوجه میشید چون ادرسه دقیقی نداشتید نشد واستون اخطاریه بفرستیم

من: باشه

اختصاصی کافه تک رمان

مرده: تشریف بیارید منتظر تونیم

من: بله خدافظ

مرده: خدافظ

قطع میکنم... این دیگه کی بود؟! چی میخواست از من؟!
نکنه واسه اون پوله بوده؟! منظورش اط این مکالمه چی بود?!

کامداد

رو به فرحی جدی می گم: می تونم ببینمش؟

سرتکون می ده: یه اتاق آماده کردم برو اونجاست فقط کاغذ هارو امضا کنه که رسماً بشی و کیلش و توجلسات دادگاه ایشالله مشکلی پیش نیاد

بلند می شم و بعد گفتن باشه حتما از اتاق می زنم بیرون و یه مرده راهنماییم می کنه سمت یه اتاق دیگه

یقه کتم و درست می کنم و جدی و محکم قدم می زارم تو اتاق

یه پسر نشسته بود رو صندلی با سره پایین

سلامی خشکی زیر لب می پرونم و می شینم رو صندلی روبه روش

سربلند می کنه و جواب می ده

چهرش گرفته بود حسابی... می خورد از خودم دو سه سالی کوچیک تر باشه

بدون حرف اضافه برگه هارو می زارم جلوش: امضا کن

پسره: همینن؟! امضا کنن؟

زل می زنم تو چشماش و گره اخم کور ترمی شه: پس چی؟!... مگه وکیل نمی خوای؟

عصبی می گه: تو...؟؟ مگه جنابعالی سابقه کاری هم داری که بخوای پرونده منو دست بگیری... انصافا که

دادگاه یه مشت و کیله دوزاری میاره که...

بلند می گم: مراقب حرف زدنت باش... به نفعه خودته امضا کنی پس وقت منو نگیر

اران

من: اون وقت تو کی هستی که بخوای

ادامه ی حرفمو نمیزنم و میگم: ها چیه کم آوردی

با دستبندی که دستامو اسیر کرده دستی به سرم میکشم و میگم: من و کیله دو زاری نمیخوام

وکیل: فک کردی من خیلی خوشم میاد وکیل تویی که این همه پول جابه جا کردی باشم

من: اونا کاره من نیست این ده بار من نمیدونم دیروز کی اون همه پولو ریخت تو حسابم من حتی چک داشتم به

صادقی التماس کردم که پاسش نکنه میتونید برید خودتون بپرسید شمارشو میدم برین ببینن که چقد بهش

التماس کردم که چکشو پاس نکنه هیچی تو حسابم نی ولی دیروز 5 میلیاردی دفعه اومد تو حسابم من حتی روحم خبر نداره بابا من خودم خرم مگ تا امروز نزدم به چاک؟ اونم با این همه پول؟! میتونستم برم و هیچ کس ردی ازم پیدا نکنه من روحم از این پول خبر ندارهههههه
وکیل: شماره تماس و ادرس همین صادقی رو بنویس

برگه و خودکاری میزاره جلومو تماس و ادرش مینویسم میاد برگه رو برداره که مچ دستشو میگیرم و تو

چشاش تیزمیشم و میگم: من اینکارو نکردم

خشک میدونمی میگ و برگه رو برمیداره

سربازی میاد و میگ: بلندشو

بلند میشم واز اتاق میزنم بیرون و میگم: وکیل

برمیگرده و میگ: بله

من: فامیلت چیه؟!

وکیل: پارس نژادمن: کیه پارس نژاد؟

وکیل: کامداده پارس نژاد

من: اها

سرباز دستبندو میکشه و به سمتش میرم باید بگم تا حالا اینجور جاها پام باز نشده بود که حالا خداروشکر خدا

اینجا هم واسم قسمت کرد

کامداد

از ساختمون میام بیرون و نفس عمیقی می کشم و می شینم پشت فرمون

مرحله اول انجام شده بود

حالا مرحله دوم یعنی...تحقیق

باید می فهمیدم ای پسره کیه...ننه باباش کیه...سابقه داشته نداشته

می رونم طرف دفتر و شماره حمید و می گیرم خوراکش اینجور تحقیقا بود

واسش عکس از پرونده پسره...اران نیک بخت می گیرم و می فرستم

می گه تا چند ساعت دیگه امارش دستمه

اول دم یه رستوران می ایستم غذا می گیرم بعد راه می یوفتم دوباره طرف دفتر...باید به چندجای دیگه هم

زنگ می زدم...

لقممو فرو می دم و بهراد واسه خودش دوغ می ریزه: این پرونده جدیدت چه مدلیه؟؟موکلت پیرپاتاله حتما

جمله اخرشو با خنده می گه

چشم غره ای بش می رم.ته...انفاقا از خودم کوچیک تره

چشاش گرد می شه:نه بابا...جونه من؟؟؟خداروشکر...چهعجب والا تا حالا هرکی اومده موکلت شده پیرپاتال بوده

زهره ماری بارش می کنم و لیوان دوغمو به دهنم نزدیک می کنم:اوله کاری یه مقداردرگیرم شدیم...بچه پرو می گف تو نمی تونی وکیلیم باشی
سرتکون می ده:کم کم داره خوشم می یاد انگار جریانتون اکشن می شه
لبخند محوی می زنم:شاید

تلفنش زنگ می خوره و بعد یه مکالمه کوتاه سریع بلند می شه:داداش مامان زنگ زده من برم دیگه...تو نمی یای؟

من:نه ...به خاله سلام برسون

باشه ای می گه و می ره

می شینم پشت میزم وپوشه ای که حمید واسم آورده بودو باز می کنم و شروع می کنم
خب...پدرش که یه کارخونه دار و کله گندس و خرپول...مادرشم که پرستاره ولی الان خونه داره

اممم...یه برادر بزرگ ترداره

سنش هم که 22هست

خونه پدری اش هم الهیه اس

ابروهام می پره بالا...این بچه مایه دار زندان چیکار می کرد؟

مهندسم که هست...دیگه واقعا تعجب می کنم...خوده پسره که می گف اه در بساط نداره پس این چیزا...

نگاهی به عکس سه در چهارش که بین برگه ها بود می اندازم وبلندش می کنم و زل می زنم به صورتش چهره خوبی داشت

چشمای قهوه ایه روشن و بینی متناسب و لبایی که به صورتش می یومد و موهاش که روبه بالا درست شده بودن و نیمچه لبخندی که تو عکس زده بود

سریع شماره ی صادقی رو می گیرم

من:الو آقای صادقی

صدای مردی می یاد:سلام خودم هستم بفرمایید

من:یه سری اطلاعات خواستم در مورد اران نیک بخت ازتون بگیرم...انگار چند روز پیش حسابشو با شما صاف کرده

می خنده:اره ...خیلی عجیب بود واسه خودم ولی پسره زرنگ رو نمی کرد اینهمه پولو...واسه پنج میلیون من گنس بازی درمیورد

سرفه ای می کنم و جدی ترادامه می دم:پس متعجب شدید چون قبلا چنین پولی نداشته بود

صادقی:اره رو نمی کرد...ولی در ظاهر اس و پاس بود هی می گف امروز فردا ولی خبری از پول نبود دیگه

دیوونم کرده بود

سرتکون می دم و متفکرمی گم: ممنون که جواب دادید... خدانگهدار

صادقی: بیخشید شما؟

دسته به برگه ها می کشم: اممم... بهتره خاموش بمونه... یه مسئله شخصی

باشه خدانگهداری می گه و قطع می کنه

به عنوان وکیل وظیفه داشتم از اتفقای پیش اومده چیزی به این مرد غریبه نگم

فکرم خیلی درگیر بود اصلا چیزا باهم جوردر نمی اومد

عکس اران رو برمی دارم و اخم کرده نگاهم می کرده رو صورتش واروم زمزمه می کنم: رازه تو چیه اران

نیک بخت؟

آران

تکونی توی تخت سردو سفت میخورم و به سقف خیره میشم

بین کارم به کجا رسیده که اینجا بخوابم

الان که چی مثلا منو گرفتن!

نه ننه بابایی دارم که بیان سراغم نه کسی!

وای آرمان نفهمه!

بیچاره داداش بزرگه س دیگ ناراحت میشه

اخی تو خونه فقط خودش دوستم داشت

ولی بقیه...!

هه! دستی به گردنم میکشتم و نفسی عمیق باعث میشه یکمی اروم بشم

این وکیله هم بعید میدونم کاری واسم بکنه!

اگه من واسه همیشه اینجا بمونم چی!

این وکیله هم که معلومه اخلاقش چجوریه!

حالا حالاها اینجا هستم!

کی فکرشو میکرد من! ارانه نیک بخت با اون همه دبدبه و کبکه با اون مدرک د اون ثروت بابا اینجا گیر کنم؟!!

اگه بابا پشتم بود الان همه چی تغییر کرده بود

اگه مثل ارمان ازم طرفداری میکرد و دوستم داشته اگه مامان واسم مادری میکرد و میخواستم الان همه چی یه

جوره دیگه ای بود

ولی حیف! هیچوقت روزگار بروقف مراد من نبودهونست!

واقعا چرا باید مسیره زندگی من اینجوری باشه؟!!

اینقد گنگ و تاریک!

دستامو محکم مشت میکنم

هروقت فکرمیکردم یا بحث میکردم سرم درد میگرفت و سرگیجه پیدا میکردم!

هیچکس تو خانواده این مشکلو نداشت جزم!

واقعا هم واسم عجیب بود فقط من بودم! من بودم که اینجوری میشدم و هیچ کس این مشکلو نداشت!

کامداد

وارد بانک می شدم و می رم سمت یکی از اقایونی که نشسته بود پشت باجه

کارت وکالتم و قبلا نشون داده بودم و فرحی لطف کرده بود هماهنگ کرده بود

من:سلام جناب...لطف کنید برگه های پرداخت دیدوز روبه من بدید...مبلغ پنج میلیارد به حساب اران نیک

بخت

سرتکون می ده و برگه رومی ده بهم

می شینم رو صندلیه گوشه باجه و با دقت می خونم...این پول از طرف یکی به اسم ارمین همت ریخته شده به

حساب نیک بخت...ولی چرا؟؟

ساعت هفت صبح ریخته شده پول

می رم طرف باجه:پنج میلیارد حضوری ریخته شده تو حساب نیک بخت یا بصورت کارت به کارت و غیر

حضوری

مرد:غیره حضوری بوده

سرتکون می دم:ادرس یا نشونه ای از این اقا دارید؟ارمین همت؟

من من می کنه:ما حق نداریم که...

داشت دبه می کرد...سرد می گم:جناب قبلا هماهنگ شده!

پوفی می کشهو یه ادرس و شماره تلفون می ده بهم

یه کپی از انتقال پول ویه سری برگه دیگه می گیرمو میام بیرون همه اینا تو دادگاه فردا مدرک حساب می

شد...مدرکی که ثابت می کرد تمام اینکارا بدون اطلاع نیک بخت بوده

شماره صادقی رو می گیرم وازش می خوام فردا تو دادگاه حاضر شه...بالاخره شاهد بود...انگار مجبوری از

جریان مطلع می شد

ساعت ده بود...وقتی که اجازه داشتیم با نیک بخت تماس بگیرم

شمارشو می گیرم...اول یه مامور برمی داره وبعده می ده به نیک بخت

بدون سلام یا حرف اضافه می رم سراصل مطلب:الو بین اون روز که صادقی اومد پیشت یا رفتید بانک کسی

باهات نبود...یه کسی که به عنوان شاهد فردا استفاده کنم ازش ...

یه کمی مکث می کنه:چرا...علی رفیقم

می شینم تو ماشین:خوبه...شمارشو بگو

شمارشو می گهوه ادامه می دم. این رفیقت از وضع مالیت خبرداره؟ اونجا می تونه بگه که دیده تو تا قبل ریختن

پول هیچی نداشتی

اران: آره بابا... می دونه

من: پس باهاتش یه قرار می زارم... دیگه سوالی نیست خودتو واسه فردا آماده کن... در ضمن ما بعدا باید درمورد

موضوعی حرف بزنیم... یه چیزایی جور در نمی یاد

کلافه باشه ای می گهوه مامور می یاد پشت خط خداحافظی می کنم و قطع می کنم و ایندفعه به علی یه پیام می

دم تا ببینمش و امادش کنم واسه فردا

اران

سرباز: نیک بخت

بلند میشم و دستی به موهام میکشم

دستبندی میزنه و خودش راه میره و منو به سمت خودش میکشه

وارد جلسه میشیمو توی جایگاه قرار میگیرم و کامداد وارد جلسه میشه تو چهرش دقیق میشم

چشمای مشکی با موهای مرتب و بالا زده ی جوری مدلش مثل خودم بود

موهای مشکی پرکلاغی و بینی متناسب با صورتش

توی جایگاه قرار میگیره و جلسه شروع میشه

صادقی و علی رو میبینم که میان جلو

کامداد: آقای قاضی.. موکله من یعنی ارانه نیک بخت که پدرش یکی از بزرگترین کارخونه های غذاییه ایران رو

داره موادارش که پرستار بوده بازنشست شده و برادرش که اونم میشه گفت یکی از میلیونر هاس دلیلی نیست

که بخواد این مقدار پولو واسه خودش بریزه

قاضی: میتونه دلیلتون قانع کننده نیست

کامداد: این دلیل نبود بلکه توضیحی دباره زندگیه موکلم بود.. آقای صادقی بیان تو جایگاه

قاضی: صادقی بلندشو

صادقی میاد سمت جایگاه و تکیه مو میدم به صندلی

و استرس عجیبی بهم هجوم میاد ولی خودمو خونسردو عادی نشون میدم!

حالا دیگه نوبت کامداد بود!

کامداد

صادقی می ره بالا و من با فاصله یه سرباز که بین منو نیک بخت بود می شینم کنار موکلم

قاضی: شروع کنید

واسه صادقی سرتکون می دمو شروع می کنه: جناب قاضی راستش رو بخواید دو روز پیش که این اتفاق افتاد

احساس می کردم دارم خواب می بینم...اخه من نیک بخت و می شناختم درسته پولدار بوده خانوادش ولی چنین پولی هیچوقت تو حسابش نبوده اصلا قبلا رفتیم باهم حسابشو چک کردیمبزور می خواست پنج میلیون منو بده چه بخواد پنج میلیااارد

قاضی:پس شما قبلا حسابشو چک کرده بودید و چنین پولی نداشته؟

صادقی:درستهیه دفعه پولهاومد واسش

قاضی :خیله خب...شاهد بعدی کیه ؟

بلند می شم :علی فوادى...دوست موکلم ...اینجاست تا اطلاعات بده بالاخره اشنایی قبلی داشته

قاضی :فوادى بیا بالا

علی که استرس از تو صورتش معلوم بود می ره بالا و شروع می کنه:جناب قاضی من اران و خیلی وقته می شناسم امکان نداره یه دفعه این همه پول واسش بیاد مگر اینکه چمی دونم یکی واسش بدون اطلاع پول و ریخته باشه...من خودم به شخصه وقتی آقای صادقی رفت بانک دیدم چقدر حالش بد شده بود چون پولی تو دست و بال نداشت اگه اطلاع داشت که خیالش راحت بود اینهمه حرف از آقای صادقی نمی خورد

دست به سینه نیم نگاهی به اران می کنمانگار خوشش اومده بود از دفاع هایی که داشت ازش می شد

قاضی:آقای پارس نژاد

بلند می شم:آقای قاضی حرف اخرمن اینهیکی بدون هیچ گونه اطلاع وبه صورت غیر حضوری این مبلغ رو واریز کرده ...اون شخص هرکی هست می ترسه جلو بیاد ...من کپی رسید هاروهم دارم

قاضی:باید بررسی بشن

بله ای می گم و می رم جلو ترو برگه هارو تحویل می دم شروع می کنه به خوندن و انگار یکمی از موضعش میاد پایین...صحبت ادامه پیدا می کنه نیک بخت خودش هم می ره حرف می زنه و بالاخره جلسه تمام می شه و خسته میایم بیرون

واقعا بهعنوان یه جلسه خیلی طولانی و پرکار بود

گوشی امواز سرباز می گیرم رو به نیک بخت می گم:تو دادگاه نتونستم از چیزی حرف بزنم می دونی چی؟
کنجکاو سرتکون می ده

خشک سرمی برم جلو زیره گوشش می گم:گذشتت...پولداری یا بی پول...چرا همه چیزت تناقص داره

سرباز نگاه چپکی حواله می کنه...اخمی می کنم و خودمو می کشم عقب

حالا اخمای اران هم توهم بودن :نمی خوام درموردش حرفی بزنم

من:باید بزنی...من باید بدونم که...

سرباز:اقا وقت نیست....

اران و هل می ده ومن کلافه پوفی می کشم و برمی گردم طرف صادقی وعلی

کامداد

تو شیشه ی در زل می زنم به خودم... امروز یه روزه عادی بود و یه ملاقات عادی داشتم با نیک بخت... کسی که اینروز خیلی رو پرورده اش داشتم تلاش می کردم و امیدوار بودم نتیجه بده صدای سرباز می یاد: آقای پارس نژاد از این طرف بلند می شم و می رم طرف اتاقی که بهش اشاره می کرد وارد می شم و درو پشته سرم می بندم: سلام صدای جواب دادنش می یاد می شینم رو صندلی روبه روش و اولین چیزی که نگاهمو جلب می کنه... مچ دستای زخم شده اشه سربلند می کنم: داخل اتاقم مگه دستبند می زنن بت ؟ اران: با یکی درگیر شدم...

من: کارو واسه خودت سخت تر نکن... هرچقدر بیشتر نرمش به خرج بدی وضع بهتری شه حرصی به خودش اشاره می کنه: نرمش؟ اونم تو این منجلاب؟؟ نمی خوام بحث به بیراهه بکشه پس سریع حرف و عوض می کنم: قرار بود باهم در مورد موضوعی حرف بزنیم زل می زنه به لیوان اب:اره سرتکون می دم و جدی ترمی پرسم: واسم توضیح بده... اینکه دقیقاً وضعیت چیه... پول داری یا نه... من تو دادگاه باید بگم موکلم پولداره یا فقیره؟ گذشتت واسم مبهمه بازش کن... از اون پدر و مادر مایه دار نبند همچین چیزی رخ بده... بگو

نفسی می کشه: می بینی که من در حال حاضر پولی ندارم... یه لنگه ابروم می پره بالا: تحقیقات چیزه دیگه ای نشون می داد حرصی می گه: اصن تحقیقات واسه چیه؟ تو چرا رفتی زیر وبمه زندگی منو کشیدی بیرون تکیه می دم به صندلی و سرمو کج می کنم: بحث و منحرف نکن... تحقیق لازمه ی کاره پوفی می کنه: اقا اصن بیخیال تحقیق شو من دارم می گم پول ندارم دیگه کم کم داشتم از دروغاش جوش میوردم خم می شم رو میز می گرم: با من روراست باش اران نیک بخت... به نفعته رو راست باشی... اصلا به خوی به من دروغ بگی به کی قراره راست وبگی؟؟؟ من و کیلتم باید به من اعتماد کنی می فهمی اینو؟؟

اران: اره می فهمم... تو هم بفهم که متنفرم از این موضوع با کسی حرف بزنم پوزخندی می زنم و سربه تاسف تکون می دم: من واز سره خودت باز نکن... من اگه حقیقت و ندونم نمی تونم واست کاری انجام بدم مستاصل می گه: من بت دروغ نمی گم

صدام ناخودآگاه سرش بلند می شه: پس چیبیی؟؟ برم تو دادگاه بگم آقای قاضی شرمند هولی موکل من دو شخصیتس؟ هم پولداره هم بی پولل... هم پدر ما... داره هم نداره؟؟ هم پشتش پره هم خاللی؟؟؟ سرش و

می گیره :بس کن....

خم می شم تا صورتش و ببینم، نزار این پرونده رو ببازیم....همکاری کن

شقیقه هاش و می چسبه :بسه

احساس می کنم حالش داره بهم می خوره

بحث و قیچی می کنم و زل می زنم به صورتشدستای لرزونی سرش و فشار می دادن و پلکاش که روهم

فشرده می شدن و دردی که ازش معلوم بود

ناگهانی نگران می شم...نکنه حالش بد بشه؟

سریع نیم خیزی شم طرفش :اران

پسم می زنه

من :خیله خب...بیا یکم اب بخور چیزی نیست

نفس عمیقی میکشم و سعی می کنم رعایت حالش و کنم:بزار کمکت کنم اران...

نفسش در نمی یاد از درد و بزور می گه:کمک؟؟؟تو؟؟

لیوان اب و به دهنش نزدیک می کنم یه جرعه می خوره و لیوان و پس می زنه

سعی می کنم لحنم واروم تر کنم بخاطر بد بودن حالش ولی هنوزم تن صدام خشکه:سرتو بزار رو میز...

انگار دیگه تحمل نداره که سرش و می زاره رو میز انگشتاش می رن طرف شقیقه هاش تا فشارشون بده که

جلوشو می گیرم :نه نه...اینجوری خوب نیست ...یه دقیقه فقط اروم بگیر

دستاش می یوفته پایین و من با تردید دست می برم طرفش...نمی دونستم اینکار و چی فرض می کنه ولی واقعا

قصدم کمک بود

بالاخره با انگشتام شقیقه هاش و ماساژ می دم و تردید ولم نمیکنه و دوست دارم سریع بکشم عقب...من عادت

نداشتم به محبت کردن...به محبت دیدن...من فقط خشونت یاد گرفته بودم...فقط و فقط خشم مهار نشدنی

داشتم خودمو کنترل می کردم یهو نکشم عقب که بدترمی شد وضع

چند لحظه بعد که احساس می کنم درد کمتر شده می گم:چی شد یهو؟منکه هنوزفای اصلی رو نزده بودم

نگام می کنه:چیزه دیگه ای هم مونده بود مگه؟

من:...الان نه

نفس عمیقی می کشه:یه بیماریه ارثیه...عصبی که می شم سردرد می گیرم...عادی شده واسم

سرتکون می دم :ارث خوبی نیست

اره ای زمزمه می کنه و بالاخره دیگه طاقتم تموم می شهو ناگهانی می کشم کنار و ازش فاصله می گیرم

چشاش که بسته شده بودن یهو باز می شن و نگام می کنه

قبل از اینکه حرفی رد و بدل بشه در باز می شه و سرباز کله اشو میاره داخل:اقایون وقت تمامه

از خدا خواسته سریع کتم ومی پوشم و کیفم و برمی دارمو از اتاق میام بیرون

موهامو چنگ می زنم و به دستام زل می زنم...اولین بارم بود....

اران

محکم هلم میدهو منو سمت باز داشتگاه هدایت میکنه

خوب بود میرم اونجا

مارو تو یه یک سلول نمی داشتن جدا جدامون میکردن چون فکرمیکردن دعوا میکنیم

خسته بودم

خوابم میومد

بی حوصله بودم میرفتم سلول همه اینا ضعف هام از بین میرفت و انرژی میگرفتم

خوشحال بودم که تونستم با اون پول ی خونه ای بگیرم و تا الان خونهبه توقیف نشده بود

این ینی بعد از اینجا یه خونه ای واسه زندگی داشتم

یه خونه دوبلکس و خوب واین عالی بود

میرسیم به سلولو منو هدایت میکنه بسمت داخل

میرم داخلو روی تخت ولو میشم

هر چند که سفت بود! سخت بود! غیرقابل خوابیدن بود! ولی واسه ی من با این شرایط نرم از از پرقو بود

دراز میکشمو پتو روروی سرم میکشم تا بتونم یه راست بخوابم

کامداد

شماره ای که از بانک گرفته بودم رومی گیرم و منتظر می مونم تا جواب بده چند لحظه بعد صدای پسری می

یاد:الو

من:ارمین همت؟

تماس قطع می شه...متعجب زل می زنم به گوشی و اخمام می ره توهم

پسره احمق چرا قطع کرد؟

دوباره شماره اشو می گیرم که می گه خاموشه بازم می گیرم ولی کماکان خاموشه

پوفی می کشم....مطمئنا طرف یه گندی زده بود که اینجور فرار می کرد

حالا فقط یه ادرس داشتم ویه تنه صدای اشنا که از تلفن زدن دستم اومده بود

دره دفترومی بندم ومی شینم پشت فرمون

بهراد هم می شینه کنارم:الان داریم می ریم جاسوسی؟

من:داریم می ریم مدرک جمع کنیم واسه دادگاه بعدی

سرتکون می ده:بهمه ای چی شد؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

می یوفتیم تو اتوبان:پرونده اشو تموم کردم

بهراد:راضی بود؟

من:اره بابا چند سال زندانش شد دوماه...باید از خدایم باشه

اره ای می گهو می ایستم جلو خونه ...خونه ی ارمین همت

بهراد:اروم زمزمه می کنه:نقشه چیه؟

جدی زل می زنم به در و اروم ترمی گم:همون که صبح بت گفتم باید همت و پیدا کنیم...هر ادمی از این خونه

زد بیرون تعقیبش می کنیم اگه صداشو تشخیص دادم اونوقت گیرش می اندازیم

بهراد:اوکی

دستامو می زارم رو فرمون و شیشه ماشین و می دم پایین تا صدا هارو تشخیص بدم

یه پیک موتوری می ایسته جلو خونه وزنگ می زنه تو ایفون می گه:اقا غذاتونو اوردم

نمی فهمم طرف چی می گه

در باز می شه و چشمامو ریزمی کنم وزل می زنم به پسری که داشت غذا رو می گرفت و پول و حساب می

کرد

گوشام تیزمی شن و صداش و می شنوم:بفرما اقا ... دستت درد نکنه خداحافظ

می ره داخل و درو می بنده

مشتی می کوبم به بازوی بهراد:همینه...پسره همین بود

بهراد:خداوشکر حالا باید بریم تو خونش

برمی گردم وعافل اندرسفیه نگاش می کنم:نه خیر اول باید زنگ بزنی به نیک بخت...بینم اصلا همت و می

شناسه یا نه

بهراد:خوب بزنی

به صفحه ساعتم ظربه ای می زنم:ربع ساعت دیگه تا ساعت ده مونده

سرش و تکیه می ده:باشه پ من می خوابم بیدارم کن

معترض می گم:چوب خشک اوردم با خودم؟؟؟

لبخندی می زنه:نه داداش بهراده تو اوردی!

کوفتی می گم و شماره می گیرم

عین همیشه مامور برمی داره:خوابه تو سلولش

نچی می کنم واقعا فکرمی کرد من اینقد علاقم که با شنیدن اینکه نیک بخت خوابه بگم پ بعدا تماس می

گیرم ؟

خشک می گم:اقا بگو بیدارشه...من که بیکار نیستم

باشه ای می گه و چند لحظه بعد صدای نیک بخت می یاد البته به شدت خوابالود:الو

عصبی می گم: الان موقع خوابهههه
صدای خش خشی می یاد: شما؟؟؟
فشارم می زنه بالا: پارس نژاد!
هانی می گه: چی شده؟

حسابی اعصابم خورد شده بود از این طرز جواب دادنش... لحنم خشنهوقتی می پرم بش: کسی به اسم ارمین
همت می شناسی؟؟

متعجب می گه: نه... کیه؟

فقط می گم: بعدا می فهمی...

قطع می کنم و بهراد می گه: چته بابا یواشتر... پاچه پسر بدبختو نگیر
بروبابایی نثارش می کنم و پسره با ماشین از خونه می زنه بیرون
سریع دنده عقب می گیرمو می یوفتم دنبالش

اران

قطع میکنم و فحشی نثارش میکنم احمق! گند زد تو خوابم لعنتی! ازاد بشم 22 ساعتی زنگ میزنم میزارم بخوابه
تا بفهمه یه من ماست چقد کره داره تازه به دوران رسیده ی بدبخت!
هر کی ی کاره ای میشه باید اینجوری رفتار کنه!

والا اگه منم کار بم میدادن مهندس بودم اینجوری رفتار میکردم که دیگه کلاهم پس معرکه بود
فکر کرده را این رفتارش همه جلوش خم و راست میشن!
هه! یه درسی بهت بدم که کف کنی کامداده پارس نژاد!
کاری میکنم که این اخلاقه گندتو بزاری کنار
اینکارو نکردم آران نیستم!!

دستی روی چشمم میکشم! امروز قرار بود بیاد ملاقاتی!

منم مشتاق بودم که ارمینی که ازش حرف میزد کیه!

حالا به موقعه ش دوره ی منم میرسه که تابش بدم

الان دوره دوره ی اونه و میزارم حسابی بچرخه ولی وای به حال روزی که دوره من برسه بینم بازم به این رفتار
گندش ادامه میده یا نه بازم اینکارا رو میکنه یا نه!؟

کامداد

پسره انگار می فهمه داریم تعقیبش می کنیم که سرعت ماشین و می بره بالا
بهراد: چه زود فهمید

اختصاصی کافه تک رمان

پوزخندی می زنم: یارو خودش اینکارس

می یوفتیم تو چهار راهو شلوغ می شه

گندش بزنی ... حالا گمش می کردم

سعی می کنم تا حده امکان دنبالش برم ولی با سمندی که جلوم می زنه روترمزمشتم کوبیده می شه به فرمون

:گمش کردیییم

بهراد سرش و می بره بیرون: اقا چه خبرررررته

دنده عقب می گیرم و میام بیرون

بهراد: عیب نداره حالا ... پیداش می کنیم ...

کلافه می گم: آگه امروز پیدا می شد ... پرونده این پسره روزودتر تموم می کردم

چیزی نمی گه و ادامه میدم: بیخیال ... می رسونمت خونه

باشه ای می گه و حرکت می کنم

ده دقیقه بعد باهم دست می دیم و پیاده می شه و بی حوصله می رونم طرف پارک نزدیک خونشون

از ماشین پیاده می شم و می رم تو پارک و ولو می شم رو نیمکت

کلاه سویشرت نازکی که تنم بود و می کشم رو سرم تا افتاب کمتر داغم کنه

خسته بودم حسابی ...

غرق شده بودم تو افکارم که احساس می کنم یه فرد آشنا از کنارم رد می شه

سریع سربلند می کنم و می بینمش ... همت بود!

بلند می شم و می دوم دنبالش ... اونم شروع می کنه به دویدن خوبیش این بود پارک خلوت بود

دیدن همت یه شانسی دوباره بود واسم که نبد از دستش می دادم

بالاخره پشت تیشرتش و چنگ می زنم و می کوبمش به دیوار

مشت گره کردش می خوره زیر چشمم و اخم و بلند می کنه

حرفی نگهش می دارم: از چی فرار می کنی همت ... پنج میلیارد و چرا ریختی به حساب؟؟؟

نفس نفس می زنه ترسیدس: ولم کن ... اشتباه گرفتی

محکم ترمی کوبمش: خرعمته خب؟؟؟ بنال بینم چرا اون پولو ریختی به حساب نیک بخت؟؟؟

داد می زنه: ولم کنننن عوضی

نگاش می کنم ... سن و سالی نداشت شاید 91 یا 23 سال

تهدید وار می گم: به نفعه خودته حرف بزنی

درمونده نگام می کنه: من ...

من: توچی؟؟

همت: تقصیر من نبود رییس مجبورم کرد ... من هیچکارم ...

حرف می زنهو می گه و می گه و من هر لحظه متعجب ترمی شم
اصلا فکرشو نمی کردم با یه گروه هکرمواجه باشم

کیسه یخ رونگه می دارم رو چشمم
بهراد: خاک برسر چه مستی هم زده
خودمو تو اینه نگا می کنم: یه لحظه ترسید قاطی کرد...
دستی به چشمم می کشم... زیرش کاملا کبود شده بود و خون مرده و باد کرده... خودمم تعجب کرده بودم چرا
اینقد جای مشتش بد شده و تو چشمه
بهراد: حالا کجاست؟
می شینم رو مبل خونه مجردیم: بازداشتگاه... ولی بهشون گفتم همکاری کرده... زیاد اذیتش نمی کنن... فردا هم
می یاد وهمه چی رو می گهو نیک بخت اگه خدا بخواد تبرعه است
بهراد: خوب خداروشکر
اره ای می گم و سرم و تکیه می دم به پشتی مبل

فرحی از موقعی که اومده بودم زل زده بود به چشمم: آقای پارس نژاد خدا بد نده؟
تو کیفم می گردم: بد نمی ده... چیزی نیست
انتظار داره واسش ماجرا رو بگم ولی با جواب خشک و خالیم ساکت می شهو بحث وقیچی می کنه... اصلا
دوست نداشتم کسی تو مسائله شخصیم دخالت کنه
فرحی: جلسه سوم دادگاه... تا کجا پیش رفتید... نیک بخت همکاری می کنه؟
کیفم و می بندم و می زارم رو شونم: امروز اگه خدا بخواد یه چیزه دهن پر کن تحویل می دم و قضیه
تمامه... واسه نیک بخت هم... زیاد فرقی نداره... من کارمو انجام می دم
بلند می شم و می گه: موفق باشی
ممنونی زمزمه می کنم و میام بیرون
اول باید می رفتم ملاقات نیک بخت... یه ساعت بعد هم جلسه دادگاه
وارد اتاق می شم... عین همیشه نشسته بود رو صندلی و بی حوصله درو دیوار و نگا می کرد
سلامی زمزمه می کنم... اونم جواب وزمزمه می کنه و می شینم رو صندلی و کیفم و می زارم رومیز
نگاهش واز دیوار می گیرهوزل می زنه بهم

آران

نگاهم میوفته به کامدادی که با صورتی داغون رو به رومه تصادفی چیزی کرده بود؟! یا یکی بیخ ریششو گرفته

بود و زده لت و پارش کرده؟! پوز خندی میزنم و میگم: چرا اینجوری شدی؟!
کامداد: چجوری؟!!

من: اینجوری دیگ

کامداد: خب چجوری!!

من: بابا قیافه تو میگم

کامداد: اها چیز مهمی نیست

من: برو بابا زدی خودتو داغون کردی

بلند میشم و میرم جلوتر و دستی میزنم زیر چشمشو متعجب میگم: داری چیکار میکنی؟!!

من: خوبی بت نیونده!... بزا ببینم چشمه این کارات ینی چی!

پسم میزنه و میگم: ولم کن بابا

من: انگار زیادی خشکیا! بزار کمکت کنم کامداد: برو کنار بینم

من: برو گمشو بزا ببینم چشمه این!

کامداد: ولم کن بابا اه

من: بزارم دیگ تا نزدم چشتو کور کنم!

کامداد: بابا من کل ننداز ازت بزرگترم من: ربطی نداره!

کامداد: چرا ربط داره

من: ینی من باید ازت بترسم!

کامداد: بقیه که میترسن

من: ولی من نمیتروم بابا

دستمو بازم زیر چشمش میکشم واه ش بلند میشه

کامداد: ولم کن تورو خدا

من: بزار دیگه ببینم چشمه اینقد باد کرده دکتر رفتی؟

کامداد: نه مگ بچهم

من: ن بچه نیستی خری دیگ

کامداد: بعله؟!!

من: هیچ میگم خری!

کامداد: خر خودتی

من: خر که عمه ی مبارکته

کامداد: اینو خوب اومدی دمت گرم!

من: چاکریم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

دستم و باز میکشم زیر چشمش و میگم: چشاتو ببند
بزور چشماشو میبند و خاطرات منو میبره به سال ها قبل!
توی زیرزمین همه چا تاریک بود!
سرد بود! زمستون بود! داد میزدم! مامانو میخواستم!
هیچ کس نبود! هیچ کس اهمیت نمیداد به پسران خونه! پسری که به ظاهر یکی از فرزندان حاج نیک بخت
بود!

هیچ کس نمیومد و تا ساعت ها اونجا میموندم
چشمام باد کرده بودو هیچکس نبود ازم بخواد اروم باشم! داد زنم! کسی نبود باشه کنارم! هیچکس!
چشمامو محکم میبندمو باز میکنم
باید این خاطرات یه روزی یه جایی از ذهنم خارج بشه! یه روزی!

کامداد

دستشو دو مرتبه می کشه زیره چشمم: چشاتو ببند
چشمم بدجور می سوخت... بدون اینکه چشم ببندم میچشو می گیرم و زل می زنم بش: داریم وقت ملاقات و تلف
می کنیم... می خوام در مورد همت حرف بزوم... بگیر بشین... بعدا هم می تونیم در مورد چشم من بحث کنیم
دستش ثابت می مونه و با لجبازی می گه: یه دکتر برو
به صندلی اشاره می کنم
می شینه: خوب بگو... این همت کیه دقیقا؟
عکسش واز بین برگه ها می کشم بیرون و می دم دستش: یه نگا بش بکن... مطمئن نمی شناسیش؟
اران:اره نمی شناسم

عکس و می گیرم ازش: ارمین همت کسیه که پنج میلیارد و ریخته تو حساب تو
چشاش گرد می شه: همین فنچه؟
سرتکون می دم: ااره ولی نه به اختیار خودش... ریشش مجبورش کرده در اصل بایه باند هکر کار می کنه... بیشتر
تمرکزشون رو بانک هاست... پول های قلبه جابه جا می کنن... می خواسته بریزه تو حساب خودش که ریخته
اشتهاها تو حساب تو

چند لحظه ساکت می مونه وبعد می گه: مدرک داری؟
تکیه می دم به صندلی: ااره... پسره حاضر و امدست واسه اعتراف
سرش به انی بلند می شه: اگه اینارو بگه که حل می شه همه چی
دستی به موهام می کشم: منم می خوام همه چی حل شه آقای نیک بخت!
لبخندی می شینه رو صورتش... می فهمه داره به ازادی از این اسارت نزدیک می شه

تقه ای به در می خوره! آقای پارس نژاد وقت تمامه
الان میامی می گم و بلند می شم کیفمو برمی دارم و روبهش که توفکراش غرق بود می گم: حواست و جمع
کن... اگه همه چی خوب پیش بره می مونه نظر دادگاه و بعدشم رای اخر
باشه ای زمزمه می کنه و میام بیرون
باید دیدن همت هم می رفتم و امادش می کردم اون خیلی هول تراز نیک بخت بود مطمئنا

آران

سرباز دستبندو میبنده و به سمت اتاق هدایتیم میکنه که میگم: میشه یه زنگ بزنی؟! سرباز: اره الان میبرمت
ممنونی زمزمه میکنم و میبرم سمت تلفنا و شماره مامانو میگیرم صدای گرفته ش میپیچه تو گوشی
مامان: بفرمایید

من: مامان منم نمیدونی چقدر خوشحالم صداتو میشنوم

مامان: سلام

من: سلام چه خبر خوبی قربونه شکلت؟! مامان: اره... بگو

قلبم مثل بارهای قبل از این سرد حرف زدنش میشکنه و به حرف میام: چیزی شده؟ مامان: نه

من: پس چرا...

مامان: کاری نداری!

من: مامااااا... چرا اینکارو میکنی خب مامان: خدافظ

من: مامان تو رو خدا! قطع نکن مگه چیکار کردم که اینجوری.....

ولی صدای بوق ازاد مانع حرفم میشه گوشی رو باعصبانیت میکوبم سره جاشو و میگم: بریم

سرباز: حرکت کن

حرکت میکنم و به سمت اتاق و روی تخت سفت و سخت میشینم و سرمو محکم میگیرم بیشتر از هر موقعه ی

دیگه ای اذیت و عصبی شده بودم و این عصبانیت حالا حالاها ادامه داشت!

چرا اینقدر سرد برخورد میکرد! چرا بهم بی توجه ای میکرد!

چرا دوستم نداشت! چرا به عنوان بچه ش قبولم نداشت مگه مادرا بچه هاشونو دوست ندارن! پس چرا اینجوری

این کارو باهام میکرد! چرا چرا چرا! هزار تا چرا تو ذهنم نقش بسته بود!

چرا من از این زندگی باید اینقدر بدبختی بکشم و هیچ کس حواسش به من نباشه! حتی مادرم!

سرم تیری میکشه و نفسام عمیق ترمیشن!

به مولا حق من نیست! حق من این همه سختی نیست!

کامداد

ارمین: من استرس دارم

نچی می کنم: ببین الان تو داری با پلیس همکاری می کنی... یعنی کارت خیلی از هم تیمی هات اسون تره

بعدشم مطمئنم سن کمه و در نظرمی گیرن نگران نباش

بزور سرتکون می ده و میام بیرون

می رم برگه هامو مرتب می کنم... چیزایی که باید مطرح بشه یه بار دیگه دوره می کنم و نگاهی به ساعت می

کنم... وقتش بود دیگه کم کم

قاضی: پس شما ادعا دارید آقای ارمین همت به دستور رییسش چنین کاری کردهو اران نیک بخت این وسط

هیچکارس

سرتکون می دم: بله همینطوره

قاضی: ارمین همت بیا بالا

میره بالا... دستاش از استرس می لرزیدن

من برمی گردم سرجام می شینم

نیک بخت اروم زمزمه می کنه: این چرا دستاش می لرزن... مطمئنی می تونه حرف بزنه؟؟؟

قبل اینکه بگم اره سرباز اخطار می ده

جدی واخم کرده زل می زنه به ارمین... خدا خدا می کردم گند نزنه

صدش بلند می شه: رییس گفته بود اینکار وانجام بدم.. پنج میلیارد کشیده بودیم از بانک بیرون قرار بود ریخته

بشه تو حساب من ولی اشتباه صورت گرفت... فرستاده شد به حساب آقای نیک بخت... فقط یه سوتفاهمه... دیگه

هرکاری کردیم نشد گند و جمع کرد

قاضی: رییس کیه؟

ارمین: داوود مباشری... ادرس و تلفنش هم تحویل پلیس دادم

قاضی: خیله خب ادامه بده

ارمین: تا همین دو روز پیش که آقای پارس نژاد ردمو زدوازم خواست جریان وبگم... دلیل فرستادن اونهمه

پول... منم گفتم... قصد دارم با پلیس همکاری کنم

قاضی: پس کم کم داره نقطه های مبهم باز می شه... می تونی بشینی

حالا نوبت اران بود

بلند می شهو می ره طرف جایگاه

آران میرم تو جایگاه و میگم: آقای قاضی درسته که من خانواده ی پولداری دارم ولی باور کنید من هیچی از اون پول سهیم نیستم... اونقدرم عوضی نشدم که پولی رو جابه جا کنم من مهندس! هکرنیستم.. خوده آقای صادقی ام گفت من چقد بهشون اصرار کردم که چک رو پاس نکنن ووقتی که پولو برداشت کردن خیلی تعجب کردم چون من همچین پولی نداشتم حتی به اون اقایی که پشت باجه نشسته بود دوبار گفتم چک کنه حسابمو من فقط با اون پول همون روز یه خونهو یه ماشین گرفتم چون فکر میکردم اون پول دیگه ماله منه الانم میتونید توقیف کنید خونه و ماشین رو چون من به غیراز این دوتا با اون پول حتی غذا هم واسه خود نگرفتم! قاضی: شما که پدرت خیلی پولداره! من: درسته ولی همون طور که گفتم ارثی به من تعلق نمیگیره و من هیچ کارم راستش خودمم دلیل این رفتارای خانواده مو نمیفهمم! قاضی: تو چرا بیکاری!

من: هر جا میخواستم برم با کله قبولم میکردن ولی پدرم کاری بهشون میکرد که کلا بیخیاله کسب و کارشون بشن قاضی: نتیجه ی پرونده فردا اعلام میشه و برای خونه و ماشین هم باید تصمیمی گیری بشه که ایا توقیف میشن یا نه!... پایانه جلسه

یه راست میرم سمت سربازو کامداد میاد پیشمو میگم: برای حق و کالتم باید بگم وقت میخوام تا بهت پولشو بدم.. واسه همه زحمات ممنونم میخواست حرفی بزنه که سرباز منو زودتر به حرکت در میاره اینجوری بهتر بود!

ممنون بودم ازش! کارمو راه انداخته بود!

فردا همه چی مشخص میشد!

میرم تو سلول و سره دردناکمو به بالشت میچسبوم!

شاید اروم بشه! شاید دیگه سرم درد نگیره! ولی حیف که هیچکدوم از این کارا موثر نیست!

پوزخندی بی اختیار میشینه رولیم!

چشمام بسته میشه و منو میبره سمت اون روزای دور! خیلی خیلی دور!

التماسم به بابا! داد زدنش روم! کشیده ای که باعث سکوت شد! بی اهمیتی مامان! ترسه ارمان! کشیده شدنم به

طرف ماشین! بردنم سمت یه سری خلافکار! تنها گذاشته شدنم توسط بابا و و و

همه چی مثل یه فیلم جلوم به اکران در میاد

کامداد

نشستیم تو دادگاه و منتظرای دادگاه

نیک بخت پاش با استرس تکون می خوره

و من بی حرف و جدی زل زدم به قاضی تا بیاد و رای بگه

قاضی شروع می کنه از روال عادی حرف می زنه و چند ماه زندان ارمین ودر اخرای دادگاه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

قاضی:طبق صلاح دید دادگاه از امروز تاریخ....جناب آقای اران نیک بخت بیگناه و ازاد شده و خانه و ماشین هم به دلایلی توقیف نخواهد شد
لبخندی محوی می زنم واران ناباورانه بلند می شهمی تونم خوشحالی رواز تک تک اجزای صورتش ببینم

تک بوقی واسه نیک بخت می زنم و اشاره می کنم سوار شه

چند لحظه مکث می کنهو سوار می شه

اران:باورت می شه؟؟؟بالاخره ازاد شدم فهمیدن تقصیرمن نیست....حتی خونه و ماشین روهم توقیف نکردن
انصافا دمشوون گرم

بدون اینکه از جاده چشم بگیرم فقط می گم:چرا باورم نشه...صلاح دیده دادگاه بوده

چشم غره ای می ره:زهرة مارناموسا خانوادت چطور اخلاق تورو تحمل می کنن

پوزخندی می زنم ...از چی حرف می زد؟کودوم خانواده؟

من:لازم نیست تحمل کنن

برمی گرده طرفم:یعنی تو خوشحال نیستی؟

سرتکون می دم:چرا هستم

یه لنگه ابروش می ره بالا وبهم اشاره می کنه:این خوشحالیته؟

اره ای می گم و تکیه می ده به صندلی

من:ادرس؟

ادرس خونه اشو می گه و می رونم طرف اونجا

می رسیم .. برمی گرده طرفم:دیگه دیدار اخربود....خوشحالم که پرونده رو نباختیم

دستشو جلو میاره و باهاش دست می دم:منم خوشحالم تونستم کاری واست انجام بدمموفق باشی

سرتکون می ده و پیاده می شه

واسش تک بوقی می زنم و گاز می دم

تمام شده بود

پرونده اران نیک بخت با تمام پستی و بلندی هاش به پایان رسیده بود و قرار نبود دیگه هیچوقت ببینمش

آران

دوماه بعد.....

گوشیم زنگ میخوره و ور میدارم من:جانم؟ ارمان:سلام داداش

من:سلام خوبی

اختصاصی کافه تک رمان

ارمان:اره تو کجایی؟!

من:شرکتم

ارمان:واقعا خوشحالم که بالاخره تونستی یه شرکت واس خودت بزنی...ماشین و خونه بگیری واقعا خوشحالم

که بابا دوباره کاری نکرد

من:بیخیالش بابا حالا حالاها بامن کار داره!

ارمان:داداش دارن صدام میکنن هفته دیگه میام تهران بهت سرمیزنم

من:اوکی زود خودتو برسون

ارمان:باشه داداش خدافظ

خدافظی زمزمه میکنم و سواره ماشین میشم واقعا خوشحال بودم که دوباره باباکاری نکرده بود با اینکه نه من

زنگ میزدم بهشون نه اونا زنگی میزدن بهم!میروم سمت خونه میخوام برم داخل که گوشیم زنگ میخوره لعنتی

کیه اخه! ناشناس بود! اخمام میره توهم و جواب میدم:بفرمایید انگار صدام رو بلند گو بود چون پخش میشد

مرد:اران نیک بخت؟

من:بله خودمم بفرمایید؟

مرد:تو دوماه پیش 5 میلیارد اومد تو حسابت؟ ی وکیله احمقیم داشتی

من:اها درست حرف بزنی

مرد:پس خوب یادته...اون پولا ماله ما بود که الان دست دولته

من:چی؟!

مرد:اون وکیلتم گرفتیم..اگه یه ریزه‌وجدان داری یا بعنوان ی دوست خاطرشو میخوای باید بیای

دنبالش...بالاخره بهش مدیونی نه!

من:عوضی تو..

مرد:حوصله حاشیه ندارم ادرسو اس میکنم اومدی که مرامتو ثابت کردی نیومدیم که خوب زدی به چاک و

قطع میکنه عصبی به گوشی نگاه میکنم اونو گرفته بودن اسمش..اسمش کامداد بود..اره باید میرفتم با اینک دله

خوشی از اخلاقش نداشتم...با اینکه باهم صمیمی نبودیم...ولی..ولی باید میرفتم...اونم منو نجات داده بود! وقتی

که گیر افتاده بودم اون اومد سراغم!...الانم نوبت من بود! من باید میرفتم!

ادامه دارد.....

کامداد

چشام به شدت باز می شن و اطراف و نگاه می کنم

اینجا دیگه چه قبرستونی بود؟؟؟

اخیرین چیزی که بیاد می اوردم بستن دره دفتر بود وبعدشم دست محکمی که دستمالی رو روی دهن و بینی ام

نگه داشته بود و بعدشم تاریکی محض

بلند می گم: من کجا... ممم؟؟؟ کسی اینجا... هس؟؟؟؟ هووووی اینجا کودوم قبرستووووونیههه

در باز می شه ویه مرده میاد تو: خفه شو بابا... خونه رو گراشته رو سرش ببند دهنتو

حرصی می گم: مرتیکه به چه جراتی منو آوردی اینجا... پدرتو در میارم

مشتش می شینه زیره فکم ومی گه: زر مفت نزن منو رییس پدر تو اون پسره مفت خورودر میارم

من: مفت خور کیه بابا؟

پوزخندی می زنه: یادت نی؟ نیک بخت... همونی که تونه عوضی واسش خونه و ماشین جور کردی و تبرعه اش

کردییی و مارو انداختی تو هچل... اون پولا که نیک بخت داره باهاشون عشق می کنه ماله ما هستن و تو مسبب

این اتفاقیی

عصبی وول می خورم: بیا برو جمعش کنن بابا... به من چه ارتباطی دارههه... خورده حساب با نیک بخت دارید

چرا منو گرفتیددد؟؟ باز کن این طناباروبی شرفف من هزارتا بدبختی دارممم... د... باز کن می گمم

خودشو دوتا پسری که نشسته بودن به حرص خوردنای من هر هر می خندن: نه دیگ اشتب اومدی... اگه تو

تبرعه اش نمی کردی الان اینجا نبود... ازادش کردی نجاتش دادی حالا باید تقاص پس بدی... حالا من می

زنگم به نیک بخت اگه وجدان داره که میاد و کسی که نجاتش دادهو خونه و ماشین و واسش زنده کرده و

واسه پروندش جون کنده رومی یاد ازاد می کنه

می خوام حرف بزnm که لگد دیگه ای می زنه تو شکمم و شماره می گیره و چند لحظه بعد شروع می کنه به

حرف زدن با نیک بخت

خدایا! اچه این چه مخمصه ای بود؟؟ من که داشتیم زندگی کوفتیمو بزور جمع و جور می کردم دیگه این بازی!!

چی بودن... پوفی می کشم و عصبی زمزمه می کنم: خدا بگم چیکارت نکنه نیک بخت

آران

میروم سمت ادرس باید زود می رسیدم من مقصر این بودم که اونو گرفتن نمی فهمم چجوری می رسم به ادرس و

پیاده میشم دم خونه ی قدیمی و ویلایی می ایستم و زنگ میزنم در بعد از چند دقیقه باز میشه و با مردی روبه رو

میشم که میگ: بیا تو میرم داخل و درو میبندهو میگ: گوشی.. مدارک... سوییچ... هر چی که داری رو رد کن!

من: اومدم یادگان مگه؟

هلم میده و میگ: حرف مفت نزن وسایلتو تحویل بده خوشمزگیم نکن

تحویل میدم وهلم میده سمت زیرزمین تاریک منو میشونه ودستامو میبند و میره بیرون

چشمم چشم میکنم تا کامدادوبینم پسری رو که صورتش تو تاریکی مشخص نبود رو به رومه

من: اقا... یارو... عزیز... پسر... اقای محترم... هوی باتوام... یابو... مفت خور.. اقا با توام ناموسن جوابه منو بده!

کامداد با صدای گرفته میگ: چته؟ من: سلامتیت... پ زنده ای متاسفانه کامداد: خفه شو!

من: خفه شدی!

کامداد: احترامه خودتو نگه دار

من: اول تو شروع کردی

عصبی میغره: بسه با من بحث نکن... چه خوشی تو این وضعیت مسخره بازی در میاری

من: مسخره بازی چیه؟!... نمیزارای از این فرصتا استفاده کنما!

کامداد: مسخره بازی در نیار بهت میگم

من: الله واکبر مسخره بازی چیهه؟!!

اخمی میشینه رو صورتشو ادامه میده: به جونه مامانم اینجوری پیش بری میزنم دهننتو سرویس میکنم!

میخندمو میگم: بزار یکم خوب بشی بعد بیا بزن تو دهنه من بلکه آروم بشی و حرصت خالی شه!

کامداد

عصبی سربلند می کنم: حرف اضافه نزن نیک بخت... فقط یه کاری کن از اینجاااا بریم ... می فهمی؟ من هزارتا

بدبختی دارم... پرونده دوتا ازمو کلام رو دستم موونده

با دستای بستش ور می ره: چیکار کنم خو... فعلا که اینجا گیریم...

زل می زنم بش: غلط کردی چی چیو گیر کردیم من.....

با دیدن مردی که وارد می شه یه لحظه ساکت می شم و چشم ریزمی شن

همه چی یه لحظه می ایسته و نفسم می ره... تپش قلبم می رسه به هزار و یخ می کنم

این مرد روبه روم این کسی که با لبخند بدجنس اشناش داشت نگام می کرد

این ادم... بهتره بگم این حیوون

جواد جلوم می ایسته هوا لبخند فکم ومی گیرهو زل می زنه تو مردمکای لرزونم و دهنم که ناگهانی بسته شده

بود: کامداد... پسرنمی دونی چقدر دلم واست تنگ شده بود

قفسه سینم به شدت بالا پایین می شد و با برخورد دستش با صورتم لرز می کنم و فقط مسخ شده نگاش می کنم

دستش از رو فکم می رورو گونم: پسر خوب... پسر حاجی... پسر بده فرش فروش معروف شیراز می دونی

چند وقته دنبالتم؟؟؟

صدای گیج اران می یاد: اینجا چه خبره.... کامداد این یارورو می شناسی؟؟؟

چیزی نمی گم یعنی نمی تونم بگم.. مسخ شده بودم... مسخ چشمماش که فقط واسم حس انزجار و زجر و تحقیر

و زنده می کرد

جواد جلوم قدم می زنه: بگم بهش کامداد... بزار اران هم جریان مونو بدونه .. ما خاطرات خیلی قشنگی رو باهم

داشتیم مگه نه ؟

اب گلومو بزور فرو می دم و سعی می کنم لحنم محکم باشه: تو... چیزی نمی گی....

می خنده: اتفاقاً می خوام بگم

می ره طرف اران می ایسته جلوش: کنجکاوی نه؟ می خوام بدونی منو این اق و کیله باهم چه سنی داریم؟... می خوامواست یه داستان تعریف کنم

یه حاجی بود ... معروفه معروف تو شیراز یه حاجی می گفتن صد نفر تعظیم می کردن....

اران فقط نگاش می کنه و من دندونام روهم کیپ می شه .. خدا الان نه... الان نباید حرف بزنه... نباید اران چیزه بفهمه... هیچکس نباید بفهمه

جواد: منم رفیق حاجی بودم... رفیق صمیمی اش... حاجی دو شخصیته بود تو محل کار مرد خوبه خدا و خوش حساب... تو خونه و با خانوادش یه مرد خشکه مذهب و سرد و وحشتناک بی احساس ... منم که...

برمی گرده طرفم: راستی کامداد.. چند روز پیش مجبورم کردن برم دکتر... تو پرونده ام زدن کودک ازاری و مشکل روحی روانی ... قهقهه می زنه: می فهمی؟؟؟ کودک ازاری

اران اروم می گه: کودک ازاری؟؟؟

جواد: آره ... اولین تجربیم با کامداد بود.. یه تجربه شیرین ... یه تجربه به یادموندنی

قفسه سینم از حرکت می ایسته و هوارم بلند می شه: خفه شووووووو

نگاهم می شینه رو اران... حالت صورتش تغییر کرده ... انگار داره می فهمه ماجرا چیه

جواد: امممم بزار از همون اولش شروع کنم... حاجی واسم خبر آورد که تک پسرش به دنیا اومده رفتیم

خونشون... از همون موقع حاجی گف این بچه باید اخلاقش عین خودم باشه ... همینطور خشن ... همینطور خشک.. بی احساس... خشکه مذهب

صدای اران می یاد: خوب موفق شده!

جواد: آره تعریف اخلاق کامداد و زیاد شنیدم... الحق که بچه همون حاجیه

تنم می لرزه از حرفایی که می دونستم می خواد بره سراغشون

جواد: مرموز ادامه می ده: من به دلایلی از پسریچه ها متنفر بودم... از همون لحظه که کامدادو با اون چشمای بیش

از حد مشکی اش دیدم... از همون لحظه که نگاهم خورد بهش دلم می خواست بکشمش، تکه تیکه اش کنم!

چشمام بسته می شه

جواد: کامداد رشد و کرد شد چهار سالش... به شخصه شاهد بودم که حاجی شکنجه اش می کرد... هر روز

کتک... هر روز دادو بیداد... شبا بخاطر فوضولی کردنای بچه گونش زندانی می شد تو زیرزمین

فکمو می گیره چشمم باز می شن: یادته کامداد... اون زیرزمین تاریک و نمورو یادته بابات که می رفت من

می یومدم سراغت یادته باهم حرف می زدیم یادته بهت می گفتم تو مایه ننگی تو نجسی و تو کودکانه تو

خودت جمع می شدی

یادته مادرت سعی می کرد بهت بگه تو خوبی ولی تو جیغ می کشیدی که از خودت بدت می یاد یااااادته؟

آران

نمیفهمیدم جریان چیه! واقعا کامداد اینجوری بزرگ شده بود؟! چرا پدرش اینکارو میکرد؟ چيو ميخواست ثابت کنه؟! میخواست چیکار کنه؟! قیافه ی عصبی کامداد که از حرص و فشار سرخ شده رو میبینم یاده خودم میوفتم منم اینجوری بودم! ولی ی روشه دیگه! یه جوهره دیگه! خوب بود که از من نمیگفت ولی منم همین وضع رو حالا با وخامت کمتر داشتم

حس بدی بهم دست میداد از این حرفا! مغزم اشفته شده بود از دیدنه این صحنه ها! من میخوای با این حرفات چيوو ثابت کنی؟ که خیلی تسلط داری رو مخش؟ که بگی ضعیفه و با این خاطرات زانو خم میکنه و تسلیم میشه؟! واقعا فکر میکنی اینجور ادمی باشه؟! محکم لگدی تو پهلووم میزنهو میگ. تو خفه شو من نه واقعا فک کردی... فک کردی میتونی با این حرفات باعث بشی جلوت تسلیم بشه؟

مشتی تو صورتتم میکوبه و میگ:اره میتونمم نفسی میگیرم و میگم: تو نمیتونی تو هیچ کاری نمیتونی بکنی!

میخواستم فشار از روی کامداد برداشته شه تا به خودش بیاد میخواستم توجه جواد به من جلب بشه تا دیگ با خاطرات ازارش نده

با اینکهواسم گرون تموم میشد ولی میخواستم الان دغدغه ی ذهنیم من باشم! میخواستم منو هدف قرار بده تا کامداد بتونه با این خاطرات کنار بیاد!

زمان کمی میخردم ولی همین زمان کم تو این شرایط غنیمت بود!

کامداد

سرتا پا می لرزیدم... کاش اران و می بردن... کاش چیزی نمی شنید... کاش جواد دهنشو می بست... کاش من در برابر اون خاطرات اینقدر ضعیف نبودم... کاش اون جلسات روانشناسی... اونهمه تلاش واسه از بین رفتن اینهمه خاطره بد ثمره داده بود

جواد حرصی یقه اران و می چسبه می غره: اخیه پسره احمق تو چی می دونی... تو که خبر نداری من چیکار کردم با روح کامداد و گرنه اینارو نمی گفتمی... نقطه ضعف اش همیناس. همین خاطرات... اگه صدمبار بمیرهواسش بهتره... تو می دونی من موقعی که تنها می شد چیا تو گوشش می خوندم می دونی بهش می گفتم ادم نیستی... می دونستی با پدرش هر روز یکی دوساعت کتکش می زدیم بخاطر اینکه نمره امتحان ریاضیش بیست نشده بودو شده بود نوزده؟؟؟ تو می دونی شبا که می خوابید کابوس منو می دید؟؟ تو می دونی تا پونزده سالگی از ترس من و پدرش شب اداری داشت تو می دونی....

می گفت و می گفت و من جلو چشمم تار می شد...لال شده بودم...تنم می لرزید...دندونام بهم می خورد و چشمم می رفت روهم...داشتم خفه می شدم. تمام صحنه ها عین فیلم اومده بود جلو چشمم...داشتم از پادر میومدم...جواد خوب منو می شناخت می دونست باید رو کودوم خط قرمزا پا می زاشت اران مبهوت نگاش می کنه. تو یه کثافته به تمام معنایی

جواد می خنده...بلند...خندش اکو می شه.اره می دونم...کاری کردم که کامداد نتونه با هیچکس ارتباط برقرار کنه...کاری کردم تو مدرسه یه دوستم نداشته باشه...پدرش خونه رو واسش جهنم کرد...کله مردم به کامداد و زندگیش حسادت می کردن و فکرمی کردن چه نمک شناسیه که قدر پدر به این خوبی رو نمی دونه...خبر نداشتن اینا همش ظاهره...می دونی پدرش یه نمه با بچه مشکل داشت...کامداد از همون بچگی همینطور بار اومد...یه ماشین اسباب بازی نداشت...اصلا بازی نمی کرد یه بچه ی افسرده و گوشه گیروالته عصبی...فقط کافی بود یکی یه چیزی بگه حملهور می شد بهش

سوت ممتدی تو گوشم راه افتاده بود
جواد می یاد طرفم:یادته اون روز که مامان بابات واسه یه هفته رفتن شهرستون دیدن مادر بزرگت...بابات آورد تورو سپرد به من تا مراقبت باشم...الحق که واست کم نداشتیم...یادته باهم چیکارا کردیم یادته مجبورت کردم بیای تو جمع من و دوستانم

برمی گرده طرف ارانی که فکرمی کرد تا این حد وضع بد باشه ناخه می دونی اران منو رفقا داشتیم مواد و مشروب مصرف می کردیم وقتی دیدمش ترسیده نشسته تو راه پله طاقت نیوردم اوردمش بالا و خودم و دوستانم.....

لحنم لرزونه و ملتسمه وقتی ازش می خوام ساکت شه...دیوونه شدم...هیچ کودوم از کارامدسته خودم نبود...دیگه دسته خودم نبود.بسه...بسپههه. بسپهههههههههه

اران نگام می کنه. یه جوری که انگار ازم بخواد اروم باشم...کم نیارم جلوی جواد
جواد ولی قصد کشت منو داشت:هیچی دیگه باباش که اومد از تو بیمارستان جمعش کردن به علت خوردن بیش از حد مشروبات الکلی معدش سوراخ شدو مجبور شدیم عمل کنه
می یاد طرفم و زیره گوشم می گه:کامداد ادامه بدم؟؟هنوز بگم واسه اران؟؟اون دیگه الان همه چی رو می دونه؟؟پس فردا دیگه چطور می خوای تو روش نگا کنی؟؟فکرشو کن با اون همه اخلاق جدی ات حالا شکستی در برابر عظمت من تو شکستی درست عین بچگیات!

دست می برهواز ستون بازم می کنه و می یوفتم روزمین ودستانم می شینه رو گلوم تا بتونم نفس بکشم ولی راهی نبود...یه چیزی راه نفسم و بسته بود

اران

صدامو بالا میبرم:د لعنتی چی میخوای از جونش..ولش کن...چرا گرفتیمون ها؟؟!!!

اختصاصی کافه تک رمان

جواد: خفه شو تو یکی بابا!

من: تو یکی گوه بخور

جواد: گهوه که تو میخوری

من: خورا که شماس

جواد: دهن تو ببند ببینم کثافتت دستی محکم میکوبه تو صورتت و میگ: جواب میدی ارهه؟؟؟! یه بلایی سرت

بیارم که به گوه خوری بیوفتی

من: چه غلطی میخوای بکنی مثلا؟! میخوای بکشی اره؟! بکش بابا زودتر از این دنیا خلاص میشیم بده مگه؟!

جواد: هه! تو چی میدونی

من: اره فکر کن من از اول اشراف زاده بودم بزرگ شدم ولی این تویی که نمیدونی من چه زجرایی که

نکشیدم

با پاش محکم میزنه تو دهنم و دهنم پره خون میشه گوشیش که در حال زنگ زدن رو جواب میده و میره بالا و

نگاهم به کامداد که خیره به منه میوفته

چشمامو محکم روی هم فشار میدم و سعی میکنم خاطراتمو پس بزنم!

خاطراتی که کم از وضع کامداد نداشت!

نباید تموم اون اتفاقا الان یاده من بیوفتن!

نباید من تسلیمشون بشم و خودمو ببازم!

تمم گر گرفته بود!... عصبی بودم... سرخ شده بودم! ولی باید حفظ ظاهر میکردم کاری که همیشه انجام میدادم!

گنگ به کامداد که خیره منه میگم: بله؟! کامداد: چرا کشوندیش سمت خودت؟ من: من؟ نکشوندم کسیو

کامداد: اران

من: بله

کامداد: جوابه سوالمو بده

من: کدوم سوال

کامداد: اران!!

من: بلههههه؟؟!!

کامداد: خسته م نکن!

من: مگه داری بم کولی میدی که خسته ت نکنم!

کامداد: بس کن

من: چیو!؟

کامداد: این کاراتو!

من: سعی میکنم ولی قول نمیدم!

کامداد

چشمام گرد شده بود از سریع حرف زدنش...هر لحظه به عصبانیت جواد اضافه می شد ومن...منی که واسم هیچی مهم نبود...منی که همه می گفتن احساسی تو وجودم نیست می ترسیدم بلایی سره اران بیاره... بلند و جدی اخطار می دم:جواد کاری به اون نداشته باشش می غره :تو یکی فعلا خفه شو تا برگردمدارم واست جمیل جلو می یاد واران و بلند می کنه وهلش می دن طرف در،باهاش چشم تو چشم می شم و کاری نمی تونم انجام بدم واسه نجاتش من:جواد تکرار می کنم ولش کنیی...به مولا اگه یقمو می چسبهو با پوزخند می گه:چییه؟؟خاطرش عزیزهواست؟؟رفیقت شده؟؟؟؟ چیز می گم و فقط نگاش می کنم ولم می کنه و می ره بیرون حرصی با جفت پای بستم می کوبم به ستون:لعنتت بهتتکامداد چشمام گرد شده بود از سریع حرف زدنش...هر لحظه به عصبانیت جواد اضافه می شد ومن...منی که واسم هیچی مهم نبود...منی که همه می گفتن احساسی تو وجودم نیست می ترسیدم بلایی سره اران بیاره... بلند و جدی اخطار می دم:جواد کاری به اون نداشته باشش می غره :تو یکی فعلا خفه شو تا برگردمدارم واست جمیل جلو می یاد واران و بلند می کنه وهلش می دن طرف در،باهاش چشم تو چشم می شم و کاری نمی تونم انجام بدم واسه نجاتش من:جواد تکرار می کنم ولش کنیی...به مولا اگه یقمو می چسبهو با پوزخند می گه:چییه؟؟خاطرش عزیزهواست؟؟رفیقت شده؟؟؟؟ چیز می گم و فقط نگاش می کنم ولم می کنه و می ره بیرون حرصی با جفت پای بستم می کوبم به ستون:لعنتت بهتت

آران

میبرم سمت طبقه بالا و جمیل میگ:چیکار کردی که آقا اینجوری عصبی شده بود؟! معمولاً اینجوری نمیشه! من:حرفی که باید میزدمو زدم نمیدونم چرا انتقاد پذیر نیست جمیل:هه! زیاد زر زر کردی حتما! من:زر زرو که تو و اون مشنگ میکنین جمیل:چی گفتی؟! جرات داری یه بار دیگه بگو

من! خبی گوسات مشكل دارن نكنه؟! طفلى! گناه دارى! كره مادر زادى؟!
خفه شوبى ميگه و دستش واس زدن بالا ميره ولى زنگ گوشيش باعث ميشه دستش از حركت بایسته واخم
كرده دستشو توى جيبش بیره
جمیل برو فقط خداروشكر كن كه شانس باهات ياره!
من: شانس هميشه باهامه!

گوشيشو جواب ميده وازم دور ميشم روى مبل غلتى ميخورم و به ميز شيشه اى شكسته شده ميرسم محكم
خودمو ميكشم پايين و هى بالا و پايين ميكنم دستمو تا طناب يكمى بريده بشه يكمى شل ميشه ولى باعث نميشه
كه حصار دستام ازاد بشه جمیل مياد و ميگ: بلند شو بينم چرا پهن شدى! سره پام ميكنهو مكث ميكنم كه
باعث ميشه بگه: خشكت زده مگه؟ جواد رفته بيرون بايد مراقبه شما احمقا باشم!
به دستام فشارى مييارم و به دفعه مشتم ميشينه تو صورتشو لگدى ميزنم تو شكمش كه اخس ميره هوا با آرنج
ميزنم تو گلوش و محكم هلش ميدم تا بيهوش شه
سريع ميرم سمت زيرزمين و دروشو با لگد باز ميكنم كامداد سرپايينه رو به روش مى ايستم و خم ميشم و با
طنابه دوره دستش ور ميرم تعجب و توى چشاش ميبينم ولى چيزى نميگم!

كامداد

شروع مى كنه به باز كردن دستام ...نگاهى به اطراف مى كنم...صدايى كه نمى اومد
طنابا رو كه تا حدودى شل مى كنه
خودم يه فشار بهشون مى دمو با صدا پاره مى شن
بازوشو مى كشم و مى دويم بدون حرف
خوب بود كه داشتيم فرار مى كرديم
خوب بود كه داشتيم فرار مى كردم از اران
خيلى خوب بود
مى رسيم به در قفل شده يه پسره با داد مى ياد طرفمون
دستشو مى گيرم و به شدت مى پيچونم و لگدم مى شينه زيرفكش و پرت مى شه روزمين
يكى ديگه از كارايى كه بابا مجبورم كرده بود از بچگى انجام بدمورزشاى سخت و رزمى بود ...اونموقع خيلى
زود بود واسه ياد گرفتنشون ولى من مجبور بودم
يه ضربه به شقيه اش كارشو تموم مى كنه
اران لگد محكمى مى زنه به درو صداش بلند مى شه
نگاهش كشيده مى شه سمت صندلى هاى فلزى

به من نزدیک تر بودن زود یکی شونو بلند می کنم و پایه هاشو می کوبم تو در
شیشه های در خرد می شن و اران خودشو می کشه بیرون
پشت سرش می رمو یکی از شیشه ها کشیده می شه به بازوم ولی هیچ کودوم مهم نبود
این وسط فقط یه کلمه تو ذهنم بود در رفتن از ادم کنارم و جواد
اران: بیا از این سمت
می دویم و از خونه می ریم بیرون
دیگه نفس واسمون نمونده که می رسیم به چهارراه
اران دست بلند می کنه واسه تاکسی
دوتا داشتن می یومدن
اونی که اران دست بلند کرده بود و اش ترمز می گیره
درو باز می کنه و سوار می شه و من تغل می کنم
نگام می کنه: سوار شو دیگه
نگاهم وازش می گیرم و قدم تند می کنم سمت تاکسی دوم
نمی فهمم چه موقع سوار می شم و بلند به راننده می گم: اقا دنده عقب بگیر فقط بروووو
راننده که متعجب شده سریع راه می یوفته واز نگاه پر حیرت اران که ماتش برده بود دور می شه
نفس عمیقی می کشم و سرمو تکیه می دم به شیشه و با خودم زمزمه می کنم: تموم شد... تموم شد... تموم شد!

اران

نگاهش میکنم میره سمت ماشین میخوام پیاده شم که گازشو میگیره مطمئنا بهش نمی‌رسیم!
حرف می‌گم: اقا حرکت کن سمت تهران پارس!
مرد: چشم پسر!

تکیه میدم به صندلی من که درکش کرده بودم چرا فرار میکرد ازم؟! چرا اینجوری رفتار میکرد؟! اصلا دلیله این
کاراشو نمیفهمیدم! میدونم سختی کشیده بخدا میدونم منم کشیدم! ولی چرا از من فرار میکرد؟! احوالت
میکشید؟ حالش ازم بهم میخورد که رازشو فهمیده بودم؟! از من بدش میومد؟! فکر کرده من میرم پیش همه جار
میزنم؟! نمیخواست دیگه ریختمو ببینه!

نمیدونم چقدر میگذره که میرسم و پولی که توی جیبم جا خشک کرده بودو در میارم پیاده میشم کیلدو
میندازم باز میکنم میرم داخل

به درک اصلا! چرا خودمو قاطی موضوعش کنم! از بچگی من همیشه باید منت بقیه رو میکشیدم و ناراحت
میشدم تا دیگران ناراحت نشن! من باید همه رو راضی میکردم! هر قهرستونی که میخواست بره بره اصن بره و

دیگه پیداش نشه! دیگه چیکار بهش دارم! دیگه قرار نیست ببینمش! بهتر بود فراموشش کنم دیگه واسم مهم نبود
کامداد کجاس و حالش چطوره! هر کاری که میخواست بکنه بکنه!
دوشی میگیرمو پر درد روی تخت دراز میکشم و چشامو میبندم تا شاید این سردرد که همیشه باهام یار بود از
یادم بره!

کامداد

یه ماهی از اون جریان گذشته بود... چند روز بعدش می فهمم که کاره اون روزم بچگونه بوده ولی خوب تنها
کاری که اون لحظه مغزم بهم فرمانشو داده بود این بود
دیگه فراموش کرده بودم همه چی رو من که دیگه قرار نبود اران روبینم... اون رفته بود پی زندگیش
دسته چکم و کیف مدار کم و برمی دارمو رو به بهداد می گم: فامیل دایی ات چی بود؟
تخمه می شکنه و بزور نگاه از فوتبال می گیره: موسوی ... ببین من باهاش حرف زدم تو فقط اونجا رفتید قرار
دادو ببندید و یه چندتا امضاست
سرتکون می دمو با خنده ادامه می ده: کلا همه چی امن وامانه... تو رفتی اونجا سلامم نکردی مشکلی
نی... داییم کلا می دونه چجور ادمی هستی
اخم کرده شیشه ادکلن و برمی دارم: تو خجالت نمی کنی؟؟؟ رفتی به داییت چی گفتی؟
شونه بالا می اندازه: هیچ باو... بهش گفتم ای رفیق ما یکمی همچین جنسش ساخته انتظار هر برخوردی رو داشته
باش
بالشت کنار پام رو برمی دارمو می گویم تو سرش: عقل نداری تو
سرش و می گیره: الههیی دستت بشکنه کامداد....
کوفتی زمزمه می کنم: ببین پس من برم دیگه... نمی خوام اول کاری داییت فکر کنه بدقولم... کاری نداری
نه به سلامتی می گه و میام از خونه بیرون
می شینم پشت رل و تو اینه به خودم نگاه می کنم و نفس عمیقی می کشم... باید خیلی محکم و جدی وارد می
شدم بلکه شرو و رای که بهراد به داییش گفته بود و حل و فصل می کردم!
می رونم طرف برجی که ادرشش و داده بودو بیست دقیقه بعد رسیدم
برج خوب و شیکی بود
خوب بود که دایی بهراد گرفته بودتش... حالا سهم من شده بود... قرار بود اول اجاره کنم... آگه واسم گرفت
بخرمش... چون حالا بودجه امواسه خرید بیشتر شده بود و می تونستم بخرم
کیفم و برمی دارم و پیاده می شم با قدم های محکم می رم طرف اسانسور و دکمه رو فشار می دم
در با موزیک ملایمی باز می شه و میام بیرون و به تابلوی طلایی بالا سرم نگاه می کنم و وارد می شم مردی ی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

یاد طرفم... احتمالا دایی بهراد بود دیگه

جدی سلام می کنم با لبخند جواب می ده و مردونه دست می دیم

تعارف می کنه بشینم

رو یکی از صندلی ها می شینم و نگاهی به دفتر بزرگ و دیزاین شیک و رسمی اش می کنم

اقای موسوی: خب پسرم.. بهراد که همه چی رو بهت گفت

من: بله... من امادم واسه بستن قولنامه و قرارداد

سرتکون می ده: عالییه... من که بهت اعتماد کامل دارم ریش و قیچی دست خودت

من: شما لطف دارید

برگه هارو می زاره جلوم و مراحل کاغذ بازی هاش طی می شه

من: اینجا که واسه دفتر آماده اس از نظروسایل... از فردا صبح می تونم وسایلم شخصی امو منتقل کنم اینجا؟ میز

کارم و پرونده هامو کتاب خونه و یه سری چیزه دیگه...

با صدای اشنایی که می یاد... صدام قطع می شه

یکی پرت می شه تو دفترو با صدای شوخ و نسبتا بلندی می گه: اقای موسوی من سه ساعته غذا سفارش دادم

ولی نیورده!... اخیانا پیک اشتباهی عین دفعه قبل واسه شما نیورده....

اران با دیدن من اول ساکت می شه و چشماش گرد... بعد اخماش می رم توهم

منم اخم می کنم و سرفه مصلحتی می کنم....

موسوی: ااا اران این چه وضعه اومدنه پسره خوب... مهمون دارم... ولی خوب شد... خودم می خواستم همسایه

جدیدت و بت معرفی کنم... ایشون همون و کیلی که گفتم قراره دفترو بفروشم بهش... کامداد پارس نژاد

بعد برمی گرده طرف من: ایشونم اران نیک بخت هستن مهندسن پایین شرکت دارن... از این به بعد زیاد همو می

بینید

کلافه نفس عمیقی می کشم... فقط همین کم بود!

آران

نفس تو سینه م حبس میشه ولی به خودم میامو آهانی زمزونه میکنم و اخم کرده عقب گرد میکنم

موسوی: پسرم کجا میری؟!

من: جایی کار دارم باید برم!

منتظر جواب دادنشون نمیومم و میزنم بیرون همین کم بود که این بیاد اینجا! باید از اینجا میرفتم نباید میومد

نمیتونستم حتی نگاش کنم با اون کارش و این جریانات... پیشونیمو میگیرمو میرم سمت ماشین میدونستم الان

موسوی کلی واسشون حرف میزنه و سرگرم میشن و این خوب بود تا دیگه فکرشون به منی که سرزده اومدم

کشیده نشه!

اختصاصی کافه تک رمان

حداقل فکرشون منحرف میشد!

من اصلا نمیفهمم چرا باید بیاد اینجایی که من هستم! دقیق جایی که من شرکت دارم!
چرا روزگار دست از این بازیه مسخره برنمیداره!
نمیدونم اسمش چیه قسمت! سرنوشت! تقدیر!
هر چی هست من که باهاش رابطه ی خوبی نداشته م و ندارم!
نباید همیشه این پسریخ ریش من باشه! نمیشد بره یه جای دیگه که چشم به چشم نیوفته!
میگن از هر چی بدت بیاد سرت میاد!
شده حکایت ما! خدا خدا میکردم که دیگه این پسره رونبینم که اینم خیلی شیک جلوم سبز شده و شد سوهانه
روح!

کامداد

می ره بیرون و پوفی می کشم
موسوی مشکوک می گه: چرا اینجوری کرد... معمولاً باهمه زود گرم میگیره ... قبلاً همو دیده بودید؟
موضوع رو باز نمی کنم: یه برخوردای کوچیکی قبلاً داشتیم
سرتکون می ده: پس دیگه پسر... این دفترو سپردم دسته تو... ایشالله که کارت بگیره و موفق باشی
ممنونی می گم و با بلند شدنش منم بلند می شم و باهاش دست می دم
می ره طرف کتس و می ره بیرون
نفس عمیقی می کشم و تو دفترمی چرخم... خوب بود خوشم می یومد ازش... یه حس خوب داشتم به
اینجا... البته اصلاً به طبقه پایینش حس خوبی نداشتم!... با خودم فکر کرده بودم دیگه قرار نیس بینمش ولی
حالا...

انگار منو این پسر قرار نبود ول کن هم شیم واقعا نمی فهمیدم قصد خدا از اینکارا چیه!
در بزرگ ترین و اصلی ترین اتاق و باز می کنم ... اینجا دیگه از این به بعد می شد اتاقه من
منشی هم که همون منشی دفترقبلی امو می اوردم خودش که اوکی روداده بود... فقط یکی لازم بود که هر
هفته بیاد تمیز کنه اینجارو باید شمارشو می گرفتم از موسوی
فردا هم باید چند تا کار گرمی گرفتم وسایلم و منتقل کنن اینجا
همه جارو که نگاه می کنم میام بیرون و دره دفترو قفل می کنم و با اسانسور می رم پایین

آران

من: سلام آقای سامانی

سامانی: سلام مهندس

من: کی تشریف میارید چون واقعا کارای برج خیلی زیاده و خیلی کار مونده

وارده اسانسور میشم

سامانی: بله من میام خدمتون بالاخره پروژه ی خیلی مهمیه در اسانسور باز میشه ومن سرپایین ادامه میدم:بله

برج خوب خیلی کار داره و بزرگه باید کارای مهمی انجام داده شه! بالاخره کاره بزرگ و خوبی از آب در

میاد! منظورمو که میفهمید!

سرم میاد بالا و به کامدادی که کنارم ایستاده نگاه میکنم اخمام به وضوح میره توهم ومیگم:خوب تشریف

بیارید تا بقیه حرفارو بزنیم فعلا

سامانی:چشم حتما مهندس! خدانگهدار! قطع میکنم میزارمش تو جیبم وبه اعداد نشون دهنده ی طبقه خیره

میشم چرا نمیرسید به طبقه ی مورد نظرم

کامداد:حتی سلامم نمیکنی

هیچی نمیگم .هیچی نداشته م که بگم!..نباید میگفتم!باید میفهمید من دلخورم! میفهمد خیلی داغون شدم!باید

میفهمید کهوقتی اونجا تنها گذاشت چه حسی داشته م! من رفیق نیمه راه نبودم ولی مثل اینکه کامداد بود! مثل

اینکه معرفتی نداشت! دستام خود به خود مشت میشه ورگ گردنم متورم!چشمام همه چپو داد میزد! همه چپو

فریاد میزد ناراحتیمو! دلخوریمو! عصبانیتمو! لجبازیمو!باید میفهمید که کاری کرده که دیگه نتونم بهش اعتماد

کنم!

کامداد

خیله خبی زمزمه می کنم ودست می برم تو جیبم و تکیه می دم به دیواره ی اسانسورخوب هرادمی قیافه

اشو می دید می فهمید یه چیزیش هست ومن دقیقا می دونستم چشه...

اسانسور می ایسته ودرو باز می کنم و میام بیرون اونم می ره طرف ماشینش

قبل اینکه سوار شه می گم:موسوی گفت شماره اون آقایی که سه روز یه بار می یاد تمیزی کنه پیش توئه...تو

باش هماهنگ می کنی...شمارشو بهم بده

بدون نگاه کردن دست می بره تو داشبورد ماشین و کارتی بیرون می کشه ومی گیره سمتم

دست می برم جلو کارتو بین انگشتام نگه می دارم ولی کامل از دست اون نمی کشمش

مکثمو که می بینه سربلند می کنه و نیم نگاهی بم می اندازه

موشکوفانه تو چشاش زل می زنم تا عمق دلخوریش و بفهمم

کارت و کامل می گیرم تو مچمو رو پنجه پا می چرخم ومی رم طرف ماشینم

*

کامداد

متوجه نگاه های گاهو بیگاه اران از پشت پنجره شرکت شده بودم
از ساعت هفت صبح زیرافتاب ایستاده بودم و کارگرا داشتن میزو کتابخونه بزرگ و کلی خرت و پرت دیگه
رو می برکن داخل...دلم خوش بود کارگر اوردم...اصلا تنشونو تکون نمی دادن
جدی روبه یکی شون می گم:اقا من وقت ندارما!...سریع تر بفرید!
چشم اقای می گهو به بقیه اشون می پره سریع تر کار کنن
دستی به موهام می کشم و با برگه های تو دستم صورتمو باد می زنم...هوا وحشتناک گرم شده بود
خودمم یه کارتون پرکتاب و برمی دارم و می برم بالا....
جلو رومو نمی بینم و خدا خدا می کنم پخش زمین نشم
بالاخره همه چیز مرتب قرار می گیره تو دفترو دست به کمرنگاه می کنم
سرکارگرا:اقا تمامه؟؟
اره ای می گم و مزدشونو می دم

آران

منشی: خب اقای مهندس این پرونده ها رو فرستادن!

من:سامانی فرستاده؟

منشی:بله

من:خب شما مرخصید

منشی:ممنونم...اقای مهندس

من:بله؟!!

منشی:فردا باید مادرمو ببرم بیمارستان اشکال نداره دیرتر برسم؟!!

من:فردا نیابین مرخصید!

خوشحال میگم:مرسی خیلی ممنونم! خدافظ

خدافظی زمزمه میکنم و سرمو میبرم بین پرونده ها اینجور که معلوم بوود و بوش میومد حالا حالا ها گیرم ساعت
تقریبا 9 شب بود که گوشیمو برمیدارم و زنگ میزنم مامان و سرد سلام میکنه متوجه صدای قدمای فردی میشم
و میگم:سلام خوبی مامان؟

مامان: بگو!

من: مامان

مامان: چرا زنگ زدی؟!

دلخور میگم: مامان!

مامان: خدافظ

عصبی قطع میکنم همیشه حرصی میشدم از این رفتارش! این جواب دادنش و این طرز بیانش! برمیکردم و کامداد رو میبینم و اخم کرده نگاش میکنم حوصله ی این یکیو دیگه واقعا نداشتم واسه امروز بس بود خیلی ظرفیتم رفته بود بالا و دیگ واسه امروز بس بود مکثی میکنه و بالاخره میگم: مامانت بود؟

کامداد

با دیدن اخماش منم بدتر اخمام می ره توهم می شه

اران: کاری داری؟

جدی کارت و می زارم رو میزش: سرکار گزارشتی منو؟؟؟ زنگ زدم گفت اشتباه گرفتید

با دیدن کارت لبخند محوی می زنه: کارت اشپز قبلی مونه که... اشتباه بهت دادم

لبخندشو جمع می کنه و کارت و با یه کارت دیگه عوض می کنه و من با یه لنگه ابرو بالا رفته زل می زنه به کاراش

کارت و برمی دارم و بی حرف می رم بیرون... برمی گردم تو دفترو شروع می کنم به چیدن پرونده ها و کتابا تو کتابخونه... قصد داشتم تا هروقت شد کار کنم و شبم همینجا بمونم... بالاخره کسی که تو خونه منتظره من نبود... پس اهمیتی نداشت

ساعت حدودای 2 شب بود که لامپارو خاموش می کنم و ولو می شم رو کاناپه تو سالن و

از خستگی زیاد چشمم کم کم گرم می شه و نمی فهمم کی خوابم می بره

اروماز پله های خاک گرفته زیرزمین می رم پایین... استرس بدی نشسته تو وجودمو سردمه... تو خودم جمع می شم و می شینم گوشه زیرزمین... این زیرزمین و می شناختم... واسم آشنا بود قبلا زیاد اینجا بودم اب گلومو فرو می دم و یه دفعه در باز می شه و یه مرد قوی هیکل یه بچه پنج، شش ساله رو کشون کشون پرت می کنه تو زیرزمین

بچه به پهنای صورت اشک می ریزه هق هقش می پیچه تو گوشم و تنم می لرزه: بابا... بابا... بابا... تروخدا من و

اینجا نزار.. من می ترسم... دفعه بعدی قول می دم با بچه ی آقای شاپوری بازی نکنم... تروخدا بابا!!!

صدای محکم و عصبی مرد می یاد: ساکت شوووو.. اینقدر می مونی تا ادب شی!

صدای جیغ بچه می یادو مرد بالا می ره
چشام می سوزن...اون بچه که زجه می زد از ترس، من بودم!
نگاه پراز استرس بچه می شینه رو موشای تو زیرزمین و اشک می ریزه و با خودش حرف می زنه
دلهم می خواد برم طرفش...دلهم می خواد به این بچه...در اصل به خودم کمک کنم ولی نمی تونم انگار قفلم
کرده بودن به دیوار
در باز می شه و جواد می یاد تو...چهره کریه اش بچه رو بیشتر می ترسونه می ره طرف بچه دستش یه شیشه
شرابه
می شینه کنارش و مچ هاشو می گیره: کامداد کوچولوی بیچاره...می دونی که چقدر ازت بدم می یاد...کاش
نبودی تا عذاب نکشی ولی حیف که هستی...
بچه از ترس سکسکه می کنهو من هوار می زنم...تقلا می کنم...خودمو تکون می دم تا برم طرفشون و نزارم
اون بچه رو اذیت کنه
با امیخته شدن صدای هوار جواد و شکسته شدن وحشتناک چیزی به شدت چشم باز می کنم و وحشت زده و
پریشون به تاریکی اتاق و گلدونی که با ظربه دستم افتاده بودو هزار تیکه شده بود نگا می کنم

آران

درحال برداشتن پرونده م که صدای شکستن چیزی میاد پرونده رو ول میکنم و میرم سمت اسانسور دکمه شو
میزنم تا برسه به طبقه مورد نظرم میرم داخل و طبقه کامدادو میزنم زیاد طول نمیکشه تا برسم به طبقه ش و پیاده
میشم درو باز میکنم و میرم داخل و کامدادیو میبینم که تو خودش جمع شده من: پسره ی دیوونه مریضی مگ
چیزمیشکنی!

کامداد:...

من: با توام!

کامداد:...

من: لال شدی به سلامتی چشممون روشن! کامداد:...

من: مرتیکه روانی مگه چرا اینکارا رو میکنی!

کامداد:...

من: اوهو تو انگار یه چیزیت هست ها کامداد:...

من: مارو باش با کی اومدیم 90 بدر!

عقب گرد میکنم و دستم میره سمت دستگیره این دیگا نوبرشو آورده بود بخدا! پسره ی دیوونه! معلوم نیست

چشه هم باز! قرصاشو انگار شسته خورده!

کامداد

حالم بده... سرم نبض می زنهولحن اران بدترم می کنه
نمی دونم چرا ولی با رفتن دستش سمت دستگیره بزور زبون باز می کنم و با صدای خشداری می گم: صبر
کن...

قدماش متوقف می شه

دستی به صورت خیس عرقم می کشم و دستم می ره سمت یکی از شیشه شکسته ها
صدای متعجبش می یاده: هی زده به سرت؟

جوابی نمی دم در عوض به مبل اشاره می کنم: ... بشین
چند ثانیه مکث می کنه و می یاد می شینه

نگاهم و می دم به گلدون خورد خاکشیر شده: جریان یک ماه پیش... اون روز که فرار کردیم... اون موقع که با
یه تاکسی دیگه رفتم ... فرداش خودم فهمیدم کارم بچگونه بوده... می دونی... اون لحظه عکس العمل من اون
بود... باید می رفتم... باید... شاید تو درک نکنی ولی تنها کاری که اون لحظه مغزم دستور به انجامش داد همین
بود... واسم سخت بود کسی چیزی از گذشتم بفهمه... حتی صمیمی ترین رفیقمم چیزی نمی دونه ولی حالا...
نفس عمیقی می کشم: بیخیال. الان نمی فهمم دارم چی می گم فردا صبح پشیمون می شم ولی... واسه اون اتفاق
متاسفم... اینو بدون اگه اطمینان نداشتیم که دست جواد بهت نمی رسه... اگه اطمینان نداشتیم که سالم می رسی
به خونت... هیچوقت نمی رفتم...

چیزی نمی گه... دستم می ره طرف پارچ اب رو میز... لرزشش اونقدر زیاده که نتونم پارچ و بلند می کنم
دستش می یاد جلو واب می ریزه تو لیوان: حالا می زنی اینم می شکنی!

اران

آبو میدم دستشو اخم کرده میشینم رو مبل و به کف زمین خیره میشم ی کمی میگذره که صدای گوشیم سکوتو
بههم میزنه و جواب میدم
من: بله!

ارمان: سلام کجایی!؟

تعجب میکنم هیچوقت اینجوری وهول زده حرف نمیزد
من: شرکتم چطور؟ چی شده؟!؟

ارمان: مامان حالش بد شده اوردیمش بیمارستان با شک میگه: میای؟!؟

اختصاصی کافه تک رمان

من:اره اره ادرسو اس کن

ارمان:باشه زود خودتو برسون

من:باشه خدافظا!

گوشیمو میزارم تو جیبم و بلند میشمو میگم:کامداد من باید برم

کامداد:...

من:باتوام

کامداد:...

من:صدامو میشنوی؟!وو تو سرم لازمیام میرم سمتش که خودشو پس میکشه و عصبی میگم:میخوام بت کمک کنم نمیخوام که بخورمت بازوشو میگیرم و از دفترمیزنم بیرون و درو قفل میکنم طبقه پایین میرم و شرکتو میبینم و کامدادو میبرم سمت ماشین باید میرسیدم بیمارستان شاید کامداد حالش خوب نبود البت با این وضعی که ازش میدیدم قطعاً سرم لازم بود! هر کی قیافشو میدید میفهمید یه چیزیش هست! واز طرفی حاله مامان هم نگرانم کرده بود! خیلی نگران جوری که نمیفهمیدم چجوری میروم!

کامداد

می شینیم تو ماشین و گاز می ده

دستی به موهام می کشم واز رو پیشونیم می فرستمشون بالا و رو بهش می گم:کجا داری می ری؟

دنده رو جا می اندازه:بیمارستان

جدی می گم :کسی طوریش شده؟منو همینجا پیاده کن برمی گردم

نمی خواد می گه و تکیه می دم به صندلی...خو اچه من می یومدم واسه چی ...شاید اونجا کسی طوریش شده که من نباید باشم وبینم...بدون اطلاع که نباید من وهم با خودش بیره ...اصن شاید خانوادش ناراحت شن دوباره می گم:بین ...اران ...اصلا شاید مادر پدرت من و بینن ناراحت شن ...تو که نباید بدون اطلاع منو ببری میوفتیم تو اتوبان و می گه:مامانم که حالش بده...بابامم که غلط کرده اصلا به اون مربوط نیست که بخواد ناراحت بشه

متذکرانه بهش یادآوری می کنم :پدرته ها!!!

چند ثانیه نگا از جاده می گیره و زل می زنه تو چشمام:پدره توهم پدرت بودهها!!!...ولی اون کارارو کرد

اخمام توهم گره می خورن و نگاه ازش می گیرم:وضع من فرق می کنه

چیزی نمی گه و سرعت و می بره بالاتر

اینجوری که بوش می یومد اینم حسابی با باباش در افتاده بود

بالاخره دمه بیمارستان مورد نظرمی زنه رو ترمزو پیاده می شیم

می ریم داخل و اول شماره اتاق و می پرسه بعد می ریم سمت یه اتاقه دیگه رو به پرستاری که تو اتاق بود تند می گه: خانم به این اقا یه سرم بزن قند خونش بیوفته بالا بدون اینکه منتظر عکس العملی باشه می دوه از اتاق بیرون پوفی می کشم و پرستار به تخت اشاره می کنه: اقا بشینید می ره سمت سرمو من همونجا بدون حرکت دست به سینه می ایستم چشاش گرد می شه: وا اقا بشینید خب من نیازی به سرم نیست... بفرمایید وقتتون گرفته نشه الکی!

می خوام از اتاق برم بیرون که دنبالم راه می یوفته: کجا... همراهتون گفتن نیاز به سرم دارید پس حتما دارید دیگه بیاید بشینید واسه من دردمسرنشه برمی گردم طرفش و سرد و شمرده شمرده می گم: نیازی نیست... من خودم تشخیص می دم که لازم هس یا نه اخماش می ره توهم ومی یام از اتاق بیرون و نگاه می چرخونم دنبال اران می بینمش که دورتر ایستاده بود دم اتاق آی سی یو و داشت با مرد مسنی بحث می کرد می رم نزدیک تر ولی خودمو نشون نمی دم... حتما پدرش بود دیگه... بد می شد بین بحثشون بیرم وسط اران: من اومدم مادرمو بینم به توهم هیچ ربطی نداره دسته مرد می شینه رو قفسه سینش و هلش می ده: نکش کنار بابا... مادره تو اول زنه منه... من دلم نمی خواد توئه... استغفرالله الان جاش نیست بگم چی روبینه.. فهمیدی؟ گورتو گم کن واز اینجا اران انگشتشو بلند می کنه: تو واسه من تصمیم نمی گیری... من هرکاری بخوام انجام می دم چشمم ریزمی شن... انگار واقعا اختلاف بینشون عمیق بود... از حرفای تو دادگاهش فهمیده بودم از ارث محرومه ولی فکر نمی کردم تا این حد باشه اختلافشون

آران

بابا: گمشو برو بیرون اران!

من: بهت گفتم من خودم اومدم تا مامانو بینم

بابا: واقعا واست مهمه؟! ماددت که اصن حسابت نمیکنه زنگ بهش میزنی که اصلا جوابتو درست نمیده پس چرا

اینقد خاطرشو میخوای؟!

من: به تو هیچ ربطی نداره!

بابا: هه! معلومه دیگ وقتی از بچگی صاحب بالا سرت نبوده اینجوریم میشه برو تا یه کاری دستت ندادم آران

دستی میشینه رو شونه م و برمیگردم و آرانو میبینم ارمان: بابا برو سمت پذیرش کارت داشتن عصبی و با اخم

ازمون دور میشه

ارمان: اروم باش... ولش کن... خودت که اخلاقشو میشناسی... مامان بهوش اومد بابا رواز اینجا دور میکنم تا بتونی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

بیای ببینیش... ولی الان برو..نباید بهت خبر میدادم
من نه

ارمان: بهت زنگ میزنم وقتی حالش بهتر شد

سری تکون میدم و میگم: مواظب خودت باش مردونه دستی بهم میده و میرم سمت اتاقی که کامدادوتنها گذاشته بودم نشسته رو صندلی و میگم: بریم! بلند میشه و همراهم میکنه تا ماشین ولی سوار نمیشه من: میخوای بمونی!

کامداد:ن با آژانس میرم

من: بیا بشین توام با آژانس میرم!

کامداد:نه نمیخواد

من: حوصله ندارم میشینی یا نه!

میشینه و حرکت میکنم

من: ادرس!

کامداد: برو جلوتر خودم بت میگم کجا بری حرفی نمیزنم تا بالاخره به حرف میاد: باباتو دیدم

من: چشت روشن! دست مالا مو بیار برقصم! کامداد: جدی دارم حرف میزنم

من: منم جدی گفتم! باید بت شاباش بدم؟! واس دیدن کسی که واسم اهمیتی نداره!

کامداد: اینجوری درموردش حرف نزن من: وقتی از هیچی خبر نداری اظهاره نظر نکن

کامداد: ولی..!

من: کامداد بس کن! وقتی نمیدونی هیچی رو حرفی نزن!

کامداد: اوف... باشه بابا.. بییچ دست راست!

کامداد

می رسیم دم خونه

دستم می ره طرف در: خدا حافظ

هنوز دستگیره رو لمس نکرده نگاهم می یوفته به زنی که ایستاده دم خونه و منتظر تکیه داده به در

هنگ کرده دستم خشک می شه و اران متعجب برمی گرده: چیزی شده ...

من: نه نه ... چیزی نیس

سریع پیاده می شم و مامان متوجهم می شه و با لبخند و دلتنگی که تو چشماش موج می زد می یاد طرفم و به

انی سرم کشیده می شه تو اغوشش: کامداد پسر مممم... دلم واست یه ذره شده بود... پسر ی کله شق نبذ یه سر

به مادرت بزنی!

دستم می ره رو کمرش: مامان اینجا جاش نیست... خواهش می کنم

مامان تازه متوجه قیافه هنگ کرده اران می شهو لبخندش بزرگ ترمی شه:وای کامداد این پسره کیه،؟؟
تا می خوام حرفی بزنی می گه:رفیقته ارهه؟؟چرا زودتر نگفتی مامان جان زشته خب!
اران که انگار تازه از حالت هنگی در اومده محترم سلام می کنه
مامان:سلام پسر خوبی؟؟بیخشید متوجه ات نشدم اخه خیلی وقته من و کامداد همو ندیدیم
اران لبخند محوی می زنه:بله معلومه...از واکنش های ذوق زده ی کامداد!
تیکه اش به خشک بودن رفتار من بود...چشم غره ای بش می رم
مامان می خنده:پس توهم خوب شناختی پسرمو...زیاد عادت نداره به این کارا
اران:اوه بله!
مامان:بیا تو پسر...زحمت کشیدی کامداد ورسوندی
چشمام گرد می شهو اروم می گم:مامان...خونه افتضالاحه
مامان نیشگون ریزی از بازوم می گیره واروم تر می گه:ااا...زشته بچه ...
اران:نه دیگه برم ...دستتون درد نکنه خداحافظ
خداحافظی می گیم و می ره ...چه اخلاقش صد وهشتاد درجه تغییر کرد ...تو ماشین که حسابی قاطی بود

آران

دارم میرسم خونه که گوشیم زنگ میخوره ناشناس بود!

من:بله

خانم:سلام پسر خوبی؟!

من:ممنون ...بفرمایید؟!

خانم:من مادره کامدادم پسر

من:اا! سلام حالتون چطوره؟! خانم:شکر..راستش بهت زنگ زدم تا شام دعوت کنم

من:ام ...ممنونم ولی..!

خانم:دیگه نه نیار میخوام همه دوره هم باشیم

من:بله چشم حتما میام!

خانم:مرسی پسر

من:خواهش میکنم

خانم:خداحافظ

من:خداحافظ!

قطع میکنم..این کامداد چرا به مامانش نگفته که ما صمیمی نیستیم..حتما مامانش فک میکنه رفیق فابه همیم اخ

..خدا حالا چیکار کنم...حالا بابد شب برم اونجا؟! من اصلا اون و فامیلاشونو نمیشناسم بدبختی! چجوری ارتباط برقرار کنم شاید یارواز من بدش اومد بعد چیکار کنم!!اللهو اکبرتو چه دردسری گیر افتاده بودما!! حالا چجوری خلاص شم! این کامدادم با این کاراش بابا بیا بروبه مامانت بگو من دوستت نیستمو خلاص! این حرکات چیه دیگه! پوفی میکشمو محکم میکوبم رو فرمون به خشکی شانسس!! شانس بود ما داریم اخه!؟

کامداد

خسته و کوفته دره دفترومی بندم...مامان گفته بود شب زودتربرم خونه...نمی دونم چراوحتما می خواسته بیشترباهم باشیم...منم نه نیورده بودم...دللم حسابی واسش تنگ شده بود امروز اران هم خیلی زود دره شرکت و بسته بودو رفته بود...کلا ساختمون سوت و کور بود می شینم تو ماشین و می رونم سمت خونه ده دقیقه بعد ماشین و پارک می کنم تو پارکینگ ومی رم بالا دم درخونه شلوغ بود ...کلی ماشین پارک کرده بودن شونه ای بالا می اندازم ...حتما یکی ازواحدا مهمونی داشتن از اسانسور بیرون میام و کلید می اندازم تو در و با سرپایین درو باز می کنم باز شدن درهمانا و سروصدا هم همانا سرم و به شدت بلند می کنم و چشمم می خوره به کلی ادم که با لباس های شیک وپیک نشسته بودن رو مبلا و خوش وبش می کردن مامان هم ایستاده بود وسط وروبه یه فرد اشنا که کت و شلوار پوشیده و حسابی شیک کرده با جعبه ی شیرینی تو دستش اشاره می کرد:ایشون اران نیک بخت هستن یکی از دوستان نزدیک کامداد جان...پسرم اران بشین راحت باش هرلحظه امکان داره از شدت حرص و تعجب بزخم یه چیزبو بشکونم!...باور نمی شد...اران ...اینهمه ادم...اونم تو خونه؟؟؟ فشارم می رسه به هزار و صدام بلند می شه:اینجا چه خبررره؟ همه ساکت می شن وسرا ناگهان برمی گرده سمتم و من با اخمای درهم همشونو نگاه می کنم مامان سریع می یاد طرفم و بازومو می کشه سمت اشپزخونه:!!! اومدی کامداد جان...بعد روبه بقیه می گه:ما الان می یایم عصبی کشیده می شم دنبال مامان تو اشپزخونه نرسیده مامان حرصی می گه:کامداد این چه طرز رفتار با مهمونه...؟؟...بدبختا ترسیدنن

بزور صدامو کنترل می کنم تا بیرون نره ولی هنوزم بلندم:مامان کودوم مهموننن؟! من کسی رو دعوت نکردم...
شما به من چیزی نگفتی اصلا!

لیوانارو می چینه تو سینی چوبیه شیکی که نمی دونم از کجا پیدا شده بود تو اسپزخونه من:نگفتم چون می
دونستم مخالفت می کنی...بدکردم دوستات و دعوت کردم?...بهراد و مامانشم هستن...اینهمه اومدم تهران
زشته یه مهمونی بگیرم

ای خدایی می گم و موهامو چنگ می زنم:مامان ارانو چرا دعوت کرددی؟!پسره شاید نخواسته بیاد شما
هرجور بوده گزارشتی اش تو رودروایستی که بیاد خونه من?؟!
مامان:داد نزن ببینم...دوستته دیگه باید دعوتش می کردیم...منکه تو رومی شناسم خودت که از اینکارا بلد
نیستی ...من باید واست انجام بدم
عصبی نگاش می کنم

می زنه به بازوم نمی ری بالا یه دوشه دو دقیقه ای می گیری ...کت و شلواری کهواست اتو کردم می پوشی و
مرتب می یای پیشه مهمونا

بروبرنگاش می کنم...با انگشت می زنه بین ابرو هام:این اخماروهم باز می کنی!

از اسپزخونه می زنم بیرون وعصبی می رم تو اتاق و درو می بندم
کیفمو پرت می کنم رو تخت و حولمو برمی دارم...یعنی قرار بود امشب و دوتایی باهم بشینیم حرف
بزنیم...رفته بود کله خونه روپر کرده بود ادم
حالا همه به کنار ..ارانو بگو...حالا هزارتا فکر کرده با خودش
پوفی می کشم و کلافه می رم تو حموم

اران

معلوم بود کامداد از هیچی خبر ندارهو خاله مجبورش کرده یعنی دست خوش باید به خاله گفت!

اینقد ادم سیاست مدار دمش گرم! خاله میاد و شربتی تعارف میکنه

بهراد:داداش اسمت چی بود؟

من:آرانم

بهراد:آران...منم بهرادم!

من:خوشبختم اقا

بهراد:چاکریم..کجایی هستی؟

من:تهرانیم ...شما چی!؟

بهراد:ما هم تهرانیم!کدوم منطقه میشینید

من:خودم که تهران پارس! خانواده نیاوران

اختصاصی کافه تک رمان

بهراد: آهان! ما ستار خانیم

من: آهان! کارت چیه بهراد

بهراد: من تو شرکت کار میکنم.. شما چی؟! من: مهندس

بهراد: بسلامتی

میخندم و میگم: سلامت باشی

خاله: الان کامداد میاد!

من: خاله خودتو اذیت میکنی واسه چی اخه کامداد با اون اخلاقش بیاد! ولش کن خودمون حال میکنیم!

میخنده و میگم: دلت میاد! بچم گناه داره فقط یکم تنده رفتارش!

من: خاله جون تند واسه ی لحظه این بشر آمازونه یکمی فکرمیکنه و سالن میترکه!

انگار تازه تیکه مو گرفته بودن خاله میگم: نگو اینجوری پسر!

من: بله دیگه شما دوستش نداشته باشین میخواین دختر خرمایه ها دوستش داشته باشن!

میخنده و میگم: پسرم یه تیکه جواهره!

میخندم و میگم: از اون جواهر قلابیا!

میخنده و میگم: من که از پس زبونت برنمیام پسر!

چشمکی بهش میزنم و میگم: ما اینیم دیگه!

کامداد

کت و می پوشم و عطرمی زنم... مامان دم اتاق منتظرم بود

باهاش هم قدم می شم سمت سالن و همچنان اعصابم خورده

مامان: قشنگ می ری پیشه مهمونا

من: چشم!

مامان: اخم نکنیا

من: چشم!

مامان: ببینم به بهراد حرفی بزنی... خودم بهش گفتم بهت نگه

من: چشم!

مامان: با اراان هم بهتر رفتار کن

نفس عمیقی می کشم: چشم!

دستی به بازوم می کشه: افرین پسر خوب

می خوام باز حرفی بزنی که تهدیدوار نگام می کنه... پوفی می کشم و می رم تو سالن به گفته مامان باید با همشون سلام علیک می کردم

از اول شروع می کنم

خانم امینی و دوتا پسرای دوقولو و البته افه ایش!

بزور یه نیمچه لبخند می زنی و دسته سینا و سامان و می گیرم: سلام... خوش اومدید

سینا: به اقا کامداد.. خیلی وقته نبودیا

زیرلب فحشی می دمولی در ظاهر لبخند می زنی: به مقدار سرم شلوغه

سامان: خوش باشی داداش ما که کار ندیده نیستیم!

بی اهمیت به فک زدنی جدی و با احترام به خانم امینی هم سلام می کنم خودش زن خوبی بود البته اینطور که مامان می گفت

نفر بعدی خانم محسنی بود و تک پسرش که بچه خوبی بود سلام علیک می کنم و

محمد: خوبی کامداد جان

دستشو فشار می دم: مرسی، خوبی تو... کار و بار خوبه؟

لبخندی می زنه: شکر خدا

بعدی خانم فیاضی بود که پسر نداشت و خودش تنها اومده بود با اونم سلام احوالپرسی می کنم و بالاخره می رسم به مامان بهراد

من: خوب هستی خاله؟

با لبخند دستمو فشار می ده: ببخشید پسر فهمیدم اوله کاری عصبانی شدی ولی خواسته خوده مژده جان بود که بهت نگیم

مامان و می گفت

سریع می گم: نه خواهش می کنم... من فقط تعجب کرده بودم

لبخندی می زنه و دستی می شینه رو مچمو کشیده می شم کنار

بهراد بود

بهراد: بیا پیش خودم داداش... خوردنت مهمونا... یه چیزی هم ازت برسه به ما

مامان اون کنار داشت چشم غره می رفت

کلافه دسته بهراد و می گیرم: خیلی خیلی خوش اومدی بهراد جان!

بهراد با دیدن مامان و پشت بندش لحن عصبی هرهرمی خنده

مامان: کامداد جان؟

من: جانم؟؟

حرفی به اران اشاره می کنه

یعنی تا مامان منو امشب نمی کشت ول کن نبود

بهراد: بیا اران اینوره

می ریم طرفش دستمو می برم جلو بلند می شه و باهم دست می دیم: سلام خوش اومدی ...

مامان باز اشاره می کنه

ادامه می دم: اران جان ...

از قیافش معلوم بود داره خودشو کنترل می کنه نزنه زیره خنده

زیرلب رو آب بخندی زمزمه می کنم و می خوام برم که بهراد دستم و می گیره و هلم می ده رو صندلی خالی

بین خودش و اران

من: چته وحشی؟؟

ریلکس پرتقال می زاره دهنش: شرمندتم... دستوره خالست... باید تا شب بین مادوتا و روهمین صندلی بشینی

معترض می گم: مگه زندانی گرفته مامان؟؟

اران نوچ نوچی می کنه: معلوم نی چی ازت دیده بنده خدا که اینجوری چشمش ترسیده....

من: شما از خودت پذیرایی کن

سرتکون می ده: حتما

بهراد: اوه اوه بچه ها سینا رو نگا کنید... شلوارش تا زانوشه

اران سریع گردن می کشه: سینا کیه؟

از سینا بدم می یاد پس تو بحث شرکت می کنم: بابا همین پیرهن سبزه... اونوره میز نشسته

آران

من: چیکارس سینا؟!

بهراد: نی علافیه که نگو

من: سامان کیه؟

کامداد: یکی از اون بدتر... لنگه همن بخدا! من: ای بابا... ینی ما یه اکپیم اوناهم یه اکپ

بهراد: ااره ی جورایی.. البت سامان و سینا رو دست کم نگیر!

من: چرا چیکار کردن مگه؟؟

بهراد: چند وقت پیش تو یه پارتی بودن نمیدونی چیا که نکردن مادرشون بزور از اون کثافت کاریا کشوندشون

بیرون!

من: خوبه شانسه اینا! ننه بابای ما اگه من بمیرم ککشون نمیگزه

بهراد: مردم شانس دارن بابا! مادرشونم خیلی لی لی به لاشون میزاره که اینجوری شدن!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

من: معلومه از رفتاراشون خدا بده شانس! کامداد: این واسه یه لحظه همی سینایی که میبینی مثل موش مرده نشسته یه بلایی سره من آورد بهراد یادته!
بهراد: هنوزم همون موقعه ها مثل چی واسم تداعی میشه
کنجکاو میگم: چی شد مگه!

کامداد: ماشین جدید خریده بودم با هزار بدبختی اقا چشت روزه بد نبینه رفتیم مهمونی همه دعوت بودن... سینا از همون اول معلوم بود سره جریان ماشین حرصیه... سره شام گفت دوستم زنگ زده باید برم.. اقا این رفت... اخرای مهمونی داشتیم میرفتیم برگشت..
بهراد: بزا بقیه شو من بگم... برگشت ما رفتیم بیرون دیدیم همه تایرای ماشین کامداد پنجره!... بدنه ی ماشینم پره خطه من: چه غده ایه باو... ماله شماها خوبه.. من یه پسر خاله داشتم... که خداروشکر رفته خارج!
کامداد: خب!

من: اقا این از بچگی با من چپ بود نمیدونستمم چرا! یه شب که همه بچه ها جمع بودیم میریم باغ... همه بچه ها میرن بخوابن من شب میرم پایین تو راه پله.. اقا این میاد پشت سرم محکم هلم میده روپام میوفتم پام میشکنه کامداد: این دیگ پدر کشتگی داشته باهات بهراد: عوضی بوده چقد از پشت هولت داد از اون آب زیر کاه هاس
حتما!

میخواستم حرفی بزوم که خاله میگ: بیاین شام پسرا! بعدا بشینیم واسه خودتون یه دله سیر حرف بزیند!

کامداد

مامان صدامون می کنه

بلند می شم و تعارف می کنم اران و بهراد برن سره میز

خودم عقب گرد می کنم بینم مامان کاری نداره تو اشپزخونه... اگه کاری نیست اونوقت باهم بریم

وارد اشپزخونه می شم: مامان اگه چیزی مونده بده می برم

دستاشو با دستمال خشک می کنه: نه پسرم بریم

باهم می ریم سره میز

مامان تعارف می کنه به مهمونا

خودمونم می شینیم و شام در سکوت و بعضی وقتا هم تشکرو تعریف مهمونا خورده می شه

منکه با اولین لقمه... حاله یه جوروی شده بود... نکه غذای مامان بد باشه... نه معرکه بود... فقط اونوقدر دور بود

اخیرین باری که خورده بودم دستپختشو که بزور یادم می یومد

فقط و فقط هم مسببش بابا بود... از تماس های مامان هم خبرداشتیم، مامان بهش دروغ گفته بود

می دونستم بهش گفته که اومده پیشه یکی از دوستاش که قراره بره خارج!

هه...بابا اگه می فهمید زنش اومده پیشه پسرش که خون به پا می شد
صدایی از کنارم می یاد: چیزی شده؟
برمی گردم...آران داشت نگام می کرد
یه لیوان اب می ریزم.نه چیزی نیست
سرتکون می ده و بهراد یه تیکه می پروندهو باعث می شه حال و هوای جمع دوباره درست بشه و محمد هم پی
شوخی رومی گیره و ادامش می ده

آران خاله در حاله تعارف کردن چایی و بحث منو کامدادو بهرادم خیلی گرمه که گوشیم زنگ میخوره و
باعث میشه ازشون فاصله بگیرم آرمان بود! ینی مامان بهوش اومده؟!
من:جونم آرمان مامان بهوش اومده؟ آرمان:اره داداش...بابا رو فرستادم خونه!...میای؟!
من:اره...خودمو تا بیست دقیقه ی دیگه میرسونم
ارمان:باشه پس منتظرتم
من:فعلا
ارمان:فعلا قطع میکنم و میرم سمت جمع
من:خاله دیگه من رفع زحمت کنم
خاله هینی میکشه و میگ:پسرم زحمت چیه من میبینمت انرژی میگیرم! کجا داری میری هنوز چایی و کیکتو
نخوردی!
من:نه خاله قربونت خیلی امروز اذیتت کردم!
خاله:اذیت چیه پسرم تو برام مثله کامدادی من:مرسی خاله لطف داری...مامانم بیمارستانه بهوش اومده باید برم
پیشش خاله وایی میگهو ادامه میده:چرا نگفتی پسرم!!...منم میام
من:نه نه خاله!
روبه کامداد نگاهی میکنم تا بیاد جلو و میفهمه و میگ :مامان تو یه وقت مناسب میریم عیادتشون
من:اره...خدافظه همگی به احترامم بلند میشن و تا دم در همراهیم میکنن از خونه خارج میشم و میرم سمت
ماشین یکمی بعد میرسم بیمارستانو میرم سمت آرمانه آشفته آرمان:سلام
من:سلام...کدوم اتاقه؟
ارمان:همین روبه رویی
من:باشه میخوام برم که دستمو میگیره و میگ:آران چیزی بت گفت به دل نگیرناراحته! سری تکون میدم و
میرم داخل اتاق

آران

چشماشو اروم باز میکنه و خوشحال میگم:مامان خوبی؟!

بی اهمیت پلکاش بسته میشهو مثل خنجر میره تو قلبم!

لرزون میگم:مامان ...چرا نگام نمیکنی...مگه چیکار کردم!...مامان!

دستمو میبرم سمت دستش تا سفت بگیرمش و بگم هیچ وقت تنهام نزار ولی زودتر از من دستشو پس میکشه و روشو اونور میکنه

ملتمس میگم:مامان...نمیخواهی باهام حرف بزنی؟!... باشه حرف نزن...دیگه سراغمم نگیر...ولی نگاهتو ازم

نگیر..مامان من فقط دلم به نگاهت خوشه...فقط چشمات ارومم میکنه...اونو ازم نگیر...دستاتو که بهم آرامش

میدنو از من نگیر..خواهش میکنم...مگه من از بچگی چیکار کردم که تو و بابا با من مثل یه غریبه رفتار

میکنید...مامان..بگو چیکار کردم!...هر کاره بدی کردم حتما ناخواسته بوده...مامان نگام کنه یه دقیقه...تو اصلا

میدونی من چند سالمه؟!...میدونی چه رشته ای قبول شدم؟!...اصلا میدونی من شغلم چیه؟!...یه بار فقط واسه یه

بارم که شده چهره مو نگاه کردی؟! لرزش پلکا نشون از گوش دادن به حرفام میده بلند میشم و میگم:باشه

مامان!..من میرم تا به قوله بابا ناراحت نکنم و اذیت نشی ولی اینو بدون که تا اخره دنیا هم شده تا آخرین روزه

عمرمم که شده میام و میبینمت!...خدافظ!

از اتاق میزنم بیرونو حتی برنمیگردم بینم آرمان کجاس!...میبرم سمت ماشین باید میرفتم یه جایی و خودمو

خالی میکردم از این عصبانیت...بهتر بود که نرم شرکت..چون این بار کار دیگه اروم و سرگرم نمیکرد! از

عصبانیتیم کم نمیکرد! این بار دیگه هیچی خوبم نمیکرد!هیچی!...

کامداد

بشقابا رو می زارم روهم و می برمشون تو اشپزخونه :مامان تو برو بشین کمرتو عمل کردی خوب نیست خم

وراست شی

دستی به کمرش می کشه:سنگین نیستن ...تو برو استراحت کن خسته ای

می رم طرفش و سینی روازدستش می کشم بیرون ودست می زارم رو کمرش و هدایتش می کنم سمت اتاق

دومی که وسایلاشو گذاشته بود:مامان برو بخواب یکم...خودم جمع می کنم

می ایسته و برمی گرده طرفم:کامداد قرار بود باهم حرف بزنینم.. از موقع ای که اومدم وقت نشده بشینیم یه دو

کلام حرف بزنینم

لبخندی می زنم:خسته ای بزار فردا

می ره تو اشپزخونه:نه نیستم ...بیا باهم جمع و جور کنیم بعد حرف بزنینم

بزور باشه ای می گم و می رم

زیاد نمی زارم دست بزنه و خودم همه چی رو راست و ریست می کنم

با لبخند می گه: بزمنم به تخته اصلا مجردی زندگی کردن حسابی روت تاثیر گذاشته ها||
من:اره یه جورایی ...

آخرین ظرف و هم که برمی داریم دست می زاره رو بازومو می ریم می شینیم
دوتا چایی هم می برم

خودشو بهم نزدیک می کنه ... دستمو می زارم رو شونهاشو بغلش می کنم ... خدا می دونست چقدر دلم تنگ
شده بود واسه مامان ... خودش خوب می دونست بیشترین از این نمی تونم دلتنگی امو ابراز کنم بهش
سرشو تکیه می ده بهم: کامداد اینجا آرامش داری؟

من:اره ... بدنیست ... من هیچ کجا نمی تونم زیاد آرامش داشته باشم ولی حداقل از خونه بهتره
اشک تو چشماش جمع می شه: بیا برگرد شیراز ... خونه بدونه تو خیلی خالیه ... کیانا دلش تنگه
من: چند روز پیش باهش حرف زدم

مامان: اون خواهرته ... با تلفن راضی نمی شه

من: مامان خودت می دونی نمی شه ... فکر کردی خبر ندارم به بابا دروغ گفتمی

اشکش می چکه رو گوش: مجبور بودم ... اجازه نمی داد پیام دیدنت ... همین الانم اگه بفهمه ...

می چسبونمش به خودم تا موقعی که پیشمی نمی زارم اذیتت کنه مامان

**

کامداد

کیفم و برمی دارم و بعد خدا حافظی از مامان خونه رو ترک می کنم

سره راه پول اب و برق روهم به مدیر ساختمان می دم و بعد می شینم پشت رل و حرکت می کنم سمت
شرکت

ماشین و پارک می کنم و می رم داخل

متعجب زل می زنم به شرکت بسته بود ... نگاهی به ساعت می کنم ... معمولا دیگه تا الان باید اران می یومد

می رم تو اسانسور و با پا ضرب می گیرم روزمین ... ذهنم می ره سمت بیمارستان و مامانش

گفته بود بهوش اومده ... پس چرا امروز نیومده بود ??

نکنه اتفاقی واسه مامانش افتاده؟

سرتکون می دم

این افکار بد و باید از سرم بیرون می کردم

شاید مونده خونه مراقب مادرش باشه

این فکر قابل قبول تر بود

می رم داخل دفتر خانم اسفندیاری پشت میزش بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

بلند می شه: سلام آقای پارس نژاد

جواب می دم و می رم داخل اتاقم و می شینم پشت میز

هنوز پنج دقیقه نگذشته تلفن رو میز صدا می ده

برش می دارم: بله؟

خانم اسفندیاری: آقای پارس نژاد... یه آقای به اسم سامانی زنگ زدن گفتن با شما کار دارن وصل کنم؟

یه خورده فکر می کنم... چقدر آشنا بود

یه دفعه یادم می یاد... یه چند باری اسمشو از زبون اران شنیده بودم فکر کنم با اون کار می کرد

من: وصلش کنید

چند ثانیه بعد صدای سامانی می یاد: سلام آقای پارس نژاد؟ حال شما؟

من: ممنون... کاری داشتید؟

سامانی: راستش زنگ زدم شرکت آقای نیک بخت بر نداشتن

من: شرکت بسته است

متعجب می گه: یعنی امروز نیومده؟

جدی زمزمه می کنم: نه... چیزی شده؟

سامانی: والا قرار بود باهاش حرف بزنم امروز... در هر صورت ببخشید مزاحم شما شدم خدانگهدار

جوابشو می دم و قطع می کنم... انگار بسته بودن شرکت امروز واسه همه عجیب بوده

آران

نمیدونم گوشیمو کجا گذاشتم راستش حوصله ی پیدا کردنش نداشتم اصلا حوصله ی هیچ کاریو نداشتم

نمیدونم چم شده بود!

باید میرفتم پیش مامان ولی... ولی وقتی نمیخواستم بهم اهمیت نمیداد و سرد نگاهم میکرد چرا میرفتم!؟

که هم اون اذیت بشه... هم من اعصابم بهم بریزه!!! باید چیکار میکردم؟! مونده بودم که برم! نرم! بلند میشم و

لباسمو عوض میکنم و سواره ماشین میشم باید میرفتم شرکت با اینکه حوصله نداشتم ولی بهتر از بیکاری وهزار

تا فکر بود ساعتو نگاه میکنم 92 شب بود! برای رفتن دیر بود! ولی به پرونده بازی می ارزید! به دور شدن از این

افکار و رفتار! دور شدن از این عصبانیتو بی حالی! آره می ارزید!

خیلیم می ارزید! بهتر از هر کاری بود!

حداقل الان که حالم بد بود شاید این تصمیم خوب بود!

خوب بود برای حالم! اعصابم! و شاید بیخیاله این رفتارا میشدم و خودمو پیدا میکردم!

آران

در باز میشه و میرم داخل

کامداد: الان میخوای بری چیکار؟

من: واس رفتن به شرکت باید پول بدم؟! کامداد: اوو چه توپتم پره!

چیزی نمیگم و میرم داخل دنبالم راه میوفتهو میگ: شام خوردی؟!

من: نه

کامداد: منم... چی بخوریم؟ من: بخوریم؟!..ن تو میری منم چیزی نمیخورم

کامداد: چه بد اخلاق شدی!

من: با تو گشتم!

کامداد: اووو بابا تو یه چیزیت هست ها!!!..من برم فعلا

خدافظی زمزمه میکنم و میره سمت درو میشینم پشت میز کلی کار داشتم! و این بیخوابی یه جورایی به نفعم

تموم شده بود! حداقل به کارای عقب مونده میرسیدم و تمومشون میکردم ارزششو داشت! اره ارزششو داشت!

میتونست حالمو بهتر کنه!

عصبانیتیمو بر طرف کنه و یادم بره اتفاقای اخیرو!

با اینکه مثل یه فیلم واسم مدام تکرار میشد و ول کنه من نبود!

یه جوروی انگار مغزمو گرفته بود و به هیچی جز تکرار اتفاقا اجازه نمایش نمیداد!

مسخره بود! خیلی مسخره! وقتی نتونی به به چیزی که نمیخوای فکر کنی و فکر ت مدام میره سمتش و نتونی

کنترلش کنی!

اره این اوجه ناتوانی و بد بیاری بود!

*

پرونده آخری رو روی باقیه پرونده ها میزارم و بلند میشم

تو شرکت بخوابم؟!...بهتر بود..ولی تمام وسایلم تو خونه بود و قطعاً تخت روبه کاناپه ی دونفره ی اتاق ترجیح

میدم! سوئیچو گوشیمو میزارم تو جیبم باید زودتر میرسیدم داشتم از خستگی و خواب میمردم تصادف نکنم

شانس اوردم!

سواره ماشین میشم و حرکت میکنم کامداد بهم گفت سامانی بهش زنگ زده! شماره کامدادواز کجا داشت؟!

اصلا سامانی چیکارم داشت؟! یادم نمیومد قراری باهاش گذاشته باشم!...کاش از کامداد میپرسیدم گوشیمو در

میارم و شماره کامدادو میگیرم و به صفحه گوشی خیره میشم اه این شمارش کجاست پس!

یه لحظه نمیفهمم چی میشه که همه چی توهم گره میخوره! صدای بوق ممتد... شکستن شیشه تنها چیزیه که

میشونم

کامداد

گوشیم زیر کمر مویرره می ره...تکونی می خورم...دوباره می لرزه زیره کمرم...عصبی دست می کشم واسه پیدا کردنش

بلندش می کنم و با چشمای بسته و خمار جواب می دم:بله؟

زن:اقای کامداد پارس نژاد؟

من:خودم هستم

زن:اقایی رو با اسم و فامیل اران نیک بخت رسوندن بیمارستان...آخرین شماره سیو شده تو گوشیش هم شما بودید

چشای بستم تا آخرین حد باز می شه و متعجب می گم:اران؟

بله ای می گه

هول کرده الان خودمو می رسونمی می گم و گوشی و قطع می کنم

سریع از تخت می یام پایین وتو تاریکی می رم طرف چوب لباسی

اولین پیرهن روشو چنگ می زنم و تنم می کنم

دارم میام بیرون پام می خوره به میز

محکم لبم و می گزم و خودمو پرت می کنم از اتاق بیرون سریع سویچ و برمی دارم و رو یه تیکه روزنامه یه

یادداشت می زارم واسه مامان تا نگران نشهو می یام بیرون از خونه

می شینم پشت رل واز ساختمون می زنم بیرون و دنده عقب می گیرم سرو ته می کنم و پا فشار می دم رو گاز

کلی فکر هجوم آورده بود تو سرم....مونده بود تو شرکت و حالا هم بیمارستان ...نمی فهمیدم ممکنه چه اتفاقی

واسش افتاده باشه

دم بیمارستان می زنم رو ترمزوپیاده می شم

و با قدمای سریع می رم تو بیمارستان و می رم سمت پذیرش و نفس زنون می گم:خانم زنگ زدن به من گفتن

اران نیک بخت رو آوردن اینجا

تو کامپیوترنگاه می کنه:بله درسته با ماشین تصادف کردن الان دکتربالا سرشونه

بی حرف می کشم عقب و تو سالن انتظار قدم رو می رم

دستی به موهای بهم ریختم می کشم ...تصادف با ماشین...

نگران پوفی می کشم

دکترمی یاد بیرون می رم طرفش:حالش خوبه دکتر؟

سرتکون می ده:مشکل جدی براش پیش نیومده...از پهلو ضربه خورده ویه مقدار صورتش زخمی شده

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

نفس راحتی می کشم. می تونم ببینمش؟

دکتر: بله ولی فعلا بیهوشه

مشکلی نیستی می گم و می رم تو اتاق

اران با صورت زخمی رو تخت بیهوش و سرم هم بهش وصل بود

می شینم کنار تختش

پسره ی بی دقت ... نصف جون شده بودم تا رسیده بودم بیمارستان

تقه ای به در می خوره و ماموری سرش و میاره داخل. آقای پارس نژاد؟

سرمو بلند می کنم

مامور: لطفا چند لحظه تشریف بیارید

می رم بیرون: بفرمایید؟

به پسره جوونی اشاره می کنه: این اقا با بیمارتون تصادف کردن ... تقصیره ایشون بوده تصادف و اومدن تا

رضایت بگیرن و خسارت و پردازن

گر گرفته زل می زنم تو چشای پسرهو می رم طرفش

پسره جا می خوره: اقا بخدا من ...

مامور: آقای پارس نژاد رعایت کنید

یقه پسره رو می گیرم: ساعت سه نصف شب وقت ویراژ دادن تو خیابوناست؟؟؟ اومدی رضایت بگیری؟؟؟ به

نظرت رضایت می دم؟؟؟ اگه یه بلایی سرش اومده بود می خواستی چه جوابی به خانوادش بدی عوضی؟؟؟

مامور: لطفا... بسه اقا

حرفی می کشم عقب و دستمو تکون می دم تا مامور ولم کنه

آران صدای فریادای آشنایی رومیشونم... انگار این صدا رومیشناختم ولی هر چقد به مغزه اشفته م فشار میوردم

فایده نداشت بعد از چند دقیقه صداها اروم میشهو صدای باز و بسته شدن در میاد اونقدری خسته بودم که

قدرت تکون دادن بدن یا حتی باز کردن چشمام رو نداشتم صدای ارومی رو میشونم: چی؟! کی؟! ... مامان اروم

باش... مامان... باشه... کجان!... باشه تو فقط اروم باش... بزور تکونی به خودم میدمو چشممو باز میکنم گنگ و

گیج سقف و نگاه میکنم...

کامداد میاد بالاسرمو میگ: خوبی؟

من: تو اینجا چیکار میکنی!

کامداد: بیخیال فعلا وقت این حرفا نیست! ... من باید برم کاری داشتی زنگ بزنی

میخواست بره که مچ دستشو میگیرم و میگم: واس خاله اتفاقی افتاده؟!!

کامداد:نه

من:پس چی شده؟! کامداد:بابام...اومده..خونه ..

من:صبر کن!

کامداد:چرا!

من:منم باهات میام

کامداد:ولی

من:گفتم میام...از تو کیف پولیم کارتمو ببرو هزینه رو حساب کن

کامداد:اران وضعیتت پایدار نیست من:خودم دارم بهت میگم برو

عصبی و ناراضی میره و بزور میشینم پهلوم تیرمیکشید و نفسمو بریده بود ماشین رو نمیتونستم ببرم احتمالا برده

بودنش...گوشیمو ور میدارمو از اتاق میرم بیرون ماموری میاد سمتو میگ:اران نیک بخت

من:خودمم

پسره:اقا تروخدا من نمیخواستم

من:شما؟!!

پسره:همونی که زد به ماشینتون اقا تورو خدا رضایت بده اخم کرده میگم:میری ماشینمو میگیری درستش

میکنی میای تحویل میدی! هروقت تحویلم دادی رضایتتم میگیری! فهمیدی؟!!

حرفی دیگه نمیزنم وبا درد میرم سمت کامداد

کامداد

نگران پول بیمارستان و حساب می کنم

اران کنارم می ایسته...کارت و بهش می دم و بازوشو می گیرم و کمک می کنم بریم

قدمام تنده واونم سعی اشو می کنه با اخرین سرعت همراهی کنه

بالاخره می شینیم تو ماشین

داشتیم دیوونه می شدم...اگه بالای سرممان می یورد...اگه اذیتش می کرد...از اون مرد ...ازش همه چی برمی

یومد

اران به حرکات عصییم نگاه می کنه:مگه بابات بیاد چیکار می تونه کنه؟؟

سرعت و می برم بالاتر:مامان و اذیت می کنه ..مطمئنم...می برتش

اخماش می ره توهم

نمی دونم از بین چندتا ماشین لایی می کشم و بالاخره ترمزمی کنم دم خونه

سریع پیاده میشم و اران هم پیاده می شه داره می یاد دنبالم که با فکری که به ذهنم می رسه سریع برمی گردم و

دستش و می گیرم و سویچ ومی زارم تو مشتش :به من نگا کن اران...من می رم بالا...بابام و سرگرم می کنم و

هرجوری هست مامان و می فرستم پایین... ادرس خونه بهراد اینا تو داشبورد هست شماره بهرادم هست ببرش مامان و اونجا... چیزی ازت نمی پرسن فقط مامان و دور کن از اینجا!

می خوام برم که مچمو می چسبه: دیوونه شدی... پس خودت چی؟

پوزخندی می زنم و مچمو می کشم بیرون: من عادت دارم... مراقب مامان باش

می دوم داخل و با مشت می کوبم رو دکمه اسنسور خودمو پرت می کنم داخل و می رسم به طبقه

در خونه روهم بود و صدای داد از داخل می یومد

درو به شدت باز می کنم و می رم داخل

مامان با صورت اشکی نشسته بود رو مبل و عمو هم با صورت عصبی اون طرف تر و بابا هم سرخ و حرصی

ایستاده بود بالا سره مامان و داد می زد

متذکر انگشت اشارمو تکون می دم: بکشید کنار... کاری با مادرم نداشته باشید!

عمو پوزخند می زنم: به شازده اقا رو باش... چشت روشن حاجی... ببین پسرت چه بی ابرویی شده اومده خونه مجردی گرفته

بابا پر خشم نگام می کنه... برمی گردم به چند سال پیش... آخرین نگاه خشمگینش مساوی شده بود با کلی مشت و لگد احتمالا قرار بود تاریخ تکرار شه

بابا: پسره ی بی ابرووو اومدی شهر غریب که چه غلطی بکنی؟ ابروی منو ببری؟؟؟ ابروی کل خاندانمونو بردی کثافت... اچه چی بهت بگم... مممم...

برمی گرده طرف مامان و هوارش چشای مامان و می بنده: مزدههههه به چه اجازه ای اومدی پیش ایییین؟؟؟ به چه اجازه ای دروغ گگگفتی؟

خیزمی برم طرفش و می کشمش عقب: سره مامان داد زنزن... دوباره حرفمو تکرار نمی کنم... برو از خونه من بیرون

درد وحشتناکی رو صورتم احساس می کنم و پهپور صورتم داغ می شه

یکی دیگه از سیلی های عمرمم و پشت بندش هوار: اچه عوضی منو امروز نهی می کنی؟؟؟ منو از خونه می رونی؟؟؟ فکر کردی قد و هیکل بزرگ کردی ازت می ترسم؟؟ نمی تونم ادبیت کنم؟؟

با پوزخند و صورت سر شده می گم: اتفاقا خوب موندی... مرد خوب خدا! ایندفعه عمو هم سمتم خیزمی بره

پرت می شم طرف ستون و صدای جیغ مامان و اشک و التماسش می یاد

لگداشون می شینه و بلند نمی شم... خدا شاهد بود از پششون برمی اومدم هم از پس باباهم از پس عمو... ولی می دونستم دستم بهشون بخوره مامان سخته می کنه

دهنم پره خون شده بود و بابا یه ریزداد می زد: کثافت... پدر سوخته... اچه من چه گناهی کردم که تو شدی بچمم... فکر کردی جواد بم نگفته که اینجا داری چه گهی می خوری... فکر کردی خبرنگارم چه کثافت کاری هایی انجام می دی

کامل داشتم له لورده می شدم...جای جای بدنم درد گرفته بود...الحق هم که با این سن چه خوب می زدن از گوشه چشم به مامان که بازو بابا رو گرفته بود اشاره می کنم از خونه بره با اشک سرتکون می ده:نههههه کامداد

بزور از زیردست و پاشون هوار می زنم:مامان گفتمممم برویروووون !
ترسیده نگام می کنه

تکرار می کنم:مامان به قران اگه نرفتی بیرون...این جریان که تموم شه یه جوری گورمو گم می کنم از اینجا که نتونی دیگه پیدام کنییی...د بروووومامانن

به پهنای صورت اشک می ریزه و لرزون می ره بیرون

عمو که خون جلو چشمش و گرفته بود فقط لگد می زد:بی چشم ورو...نمک نشنااس...بی ابرووو...مایه ننگ دندونام و روهم فشار می دمو تحمل می کنم
یه کلام هم نمی گم

نمی دونم چقدر می گذره که خودشون خسته می شن و بابا یقه پاره شدمو می گیره وبلندم می کنه تو صورت بی هال و پرخونم می غره:وجودت فقط دردرسرهههه کامداد...فقط دردرسرررر...دورهور مژده بینمت خودم ادم می فرستم همینجا بکشنت فهمیدی یااانه؟؟؟

هیچی نمی گم یعنی نمی تونستم که بگم...اونقدر داغون بودم که حال نداشتم چشمام و باز کنم هلم می ده روزمین ومی رن بیرون...با لب جرخوردم که به شدت می سوخت ، بزور سعی می کنم رو زانو هام بشینم . .بابا فکر کرده بود مامان پایین منتظرشه ولی اران تا حالا برده بودتش

نیم ساعتی گزشته بود ،نمی دونم چی شده بود انگار واسه چند دقیقه بدنم کلا خاموش شده بود نگاهم کشیده می شه به گوشیم که می لرزید
بزور برش می دارم شماره اران بود:اران

صداش می یاد:کجاای تووو؟می دونی چقدر زنگ زدم، مامانت داره دیوونه می شه کامداد کجایی؟؟

دستی به سرم می کشم وبلند می شم :خو...نم...مامان و رسوندی خونه بهراد اینا؟؟

چند تا پنبه می چپونم تو دهنم تا مانع خون ریزی لثم بشه
مکث می کنه:نه مامانت پیشه منه...اوردمش خونه خودم

دستم ثابت می مونه:چی؟؟چرا...مگه نگفتم ...ببرش خونه بهراد؟؟؟

صداش می یاد:بابا خونه نبودن....حالا مگه چی شده؟؟یعنی اینقد به من بی اعتمادی ؟

بی حال می گم:بحث این چیزا نیس...

اران:نه اخه داری می گی....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

با درد می گم: بعدا حرف می زنیم... الان نمی تونم
نگران می گه: دارم میام دنبالت
من: نمی خواد... بمون پیشه مامان تا کسی می گیرم
با اکراه باشه ای می گه و قطع می کنم
تو اینه زل می زنه به صورت اش و لاش و لب جر خوردم و زیرچشای کبودم... حتی حال نداشتم بلوز خاکی و
پاره امو عوض کنم
در خونه رو قفل می کنم و می رم بیرون و واسه اولین تا کسی دست بلند می کنم

آران

من: خاله... بشین یه دقیقه!

خاله: نه آران باید برم!

من: خاله عزیزم خواهش میکنم... ببین بهت قوله شرف میدم به چونه مامانم وقتش شد میبرمت پیش کامداد
سکوت که میکنه اروم دستشو میگیرم و میشونمش رو مبلو میگم: یه خورده صبر کن خودم میبرمت.. اصلا
کامدادو میارم همین جا خدمت!

اشک تو چشاس جمع میشهو ای بابایی زمزمه میکنم

خاله: اَخه... اَخه بچه م.. خیلی سختی کشیده... خیلی.. از دست حاجی... فامیل.. میخواد ادامه بده که میگم: خاله

گریه کنی کامداد ناراحت میشه... اینقد به خودت فشار نیار

خاله: نمیتونم

من: درست میشه خاله همه چی درست میشه

خاله: اَخه تا کی حاجی میخواد به این کاراش ادامه بده!

من: تو خودتو ناراحت نکن یه جایی باید تموم بشه

پر بغض میگه: نه آران جان... حاجی که من میبینم حرصی تراز این حرفاس!

من: مگه میشه خاله ینی واسه بچه ش دلش نمیسوزه؟!... حرفا میزنید ها خاله: نمیسوزه خاله جان... نمیسوزه

من: باشه خاله تو خودتو ناراحت نکن

خاله: اَخه آران جان... مادرم... مادر نگرانه فرزندشه... تو مادری دیدی که فرزندشو نخواد؟! یا دوست نداشته باشه؟!!

من: اره.. دیدم

خاله: کی؟! بهم نشونش بده این امکان نداره اَخه خاله جان!

من: مامانم!

هینی میکشه و دستمالو جلوی دهنش میزارم میشینم رو مبل و ادامه میدم: مامان من اینجوریه!

خاله: ولی این ...

من: هست خاله... هست!

صدای زنگ در باعث میشه بلند شم و درو باز کنم طولی نمیکشه که کامداد با صورتی داغون جلومو ظاهر میشه و خاله صدای گریه ش به هوا میره!

من: اخ... کامداد تازه اروم شده بود! خاله: چیکارت کردن کامداد!!... چی به روزه پسره یکی یه دونه م

اوردن... چی به سره دور دونه م آوردن اخه... چجوری دلشون اومد

کامداد: مامان اروم باش... اراان قرص ارامبخش داری؟

سری تکون میدم و قرصو با یه لیوان اب میارم

من: خاله بخور اینو اروم میشی

خاله: نه نمیخورم... نمیتونم

گریه امونش نمیده

کامداد: مامان بخور اینو بزور راضی میشه بره سره تختو قرصو بخوره پردرد میشینم رو مبل و پهلومو میگیرمو

چشامو محکم فشار میدم

کامداد

می رم دنبال مامان تو اتاق می شینم لبه تخت و دستش و می گیرم: مامان یکم بخواب... من همینجام

قبل از اینکه چیزی بگه ارامبخش کارشو می کنه و پلکاش می ره روهم

با مکث خم می شم و پیشونیشو می بوسم و بعد میام بیرون

درد داشتم و حالم حسابی گرفته بود... یه جورایی هرچی حقم نبود بارم شده بودو مجبوری سکوت کرده بودم

اران نشسته بود رو مبل و چشماش بسته بودولی معلوم بود خواب نیست

شدیدا دلم قهوه می خواست ولی بیخیال می شم و می شینم رو مبل: اگه گفتم چرا مامان و آوردی... خواستم

مزاحم تو نشیم

چشماشو باز می کنه: پس با این حساب فک کنم قبلش من مزاحم تو شده بودم

چیزی نمی گم

چند دقیقه سکوت می کنه: داغونت کردنا... دفاع نکردی نه؟

نچی می گم و نیم نگاهی به دست رو پهلوش می اندازم: برو بخواب... دکتر گفت پهلوت ضربه دیده

اران: اصلا نفهمیدم چطور خوردم به این پسره...

اخمام می ره توهم: از این بچه هایی بود که کله اشون باد داره... بیست سالم نبود

لبخند محوی می زنه: خو مگه چند سالته تو که اینجوری می گی؟؟

من: سه سال از تو بزرگ ترم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

اران: زیاد نیست

نگاهی به خونه می اندازم: تنهایی توهم؟

او هو می می گه

پوزخندی می زنم و سرم و تکیه می دم به پشتی مبل وزل می زنم به قاب عکس رو بهروم: بابام گف خونه

مجردی و کثافت کاری... به نظرت راست می گف؟ می گف مایه ننگ...

سرمو که داشت می ترکید فشار می دم: به من می گف مایه ننگ... در دسر

اران: می دونی... حالا که فکرمی کنم من و تو خیلی نقطه مشترک داریم!

سرمو بلند می کنم و بزور سرپا می شه: پاشو بریم بخوابیم... من دارم بیهوش می شم

گیج پلک می زنم: باشه

می ره تو اتاقش و منم می رم تو اتاقی که مامان بود

یه بالش برمی دارم و می اندازم پایین تخت روزمین و دراز می کشم

به ثانیه نکشیده خوابم می بره

آران

نمیدونم ساعت چنده که بیدار میشم و میرم تو سالن

ساکت بود... معلوم بود هیچ کس هنوز بیدار نشده... نگاهی به ساعت میندازم... 0 بود... باید یه ناهار درست

میکردم... ولی با درست کردنم سرو صدا میشد و بیدار میشدن

بیخیاله غذا درست کردن میشمو سوییچه کامداد و کیف پولمو ور میدارم

بی ماشین بودم باید فعلا با ماشینه کامداد میرفتم

طولی نمیکشه که برم و غذا سفارش بدم

درو باز میکنم و کامدادو میندوم که معلوم بود تازه از خواب بیدار شه با دیدنم میگ: کجا بودی؟!

من: بیرون... بیدار شدی؟

کامداد: آره

درو میندوم و میگم: برو خالهرو بیدار کن ناهار گرفتم

نگاهی به ساعت میکنم: ناهار؟!

من: نه په شام! برو خاله رو بیدار کن

باشه ای میگه و میره سمت اتاق

غذا هارو روی میز میزارم دستامو میشورم

اخ که چقدر گشنه م بود!

کامداد

موهامو چنگ می زنم وزل می زنم به مدارکی که جمع شده بود و سعی می کنم یه چیزی از توشون در بیارم
واسه دادگاه فردا
از اونور اران هم لم داده بود رو یکی از مبل های تو اتاقم وداشت بیرون رفتن پریشب و که من نرفته بودم و با
اب و تاب تعریف می کرد
اران:ببین تو که نمی دونی چقدر حال داد...پسره رو جوری اتیشی کردیم که بلند شد رفت خونشون...من نمی
فهمم تو چرا نیومدی...یعنی نمی تونستی کارو تعطیل کنی
من:وای اران از اونروز تا الان هزار بار اینو گفتم منم جوابتو دادم از این یارو پسره که دعوت کرده بود خوشم
نمی یاد...باهاش حال نمی کنم
دست می کنه تو ظرف شکلات و یکی برمی داره.اوهوووپس تو با کی حال می کنی؟؟
برگه هارو می اندازم طرفش:ببین فعلا یه نگا به اینا بکن چیزی رسید به مخت بم بگو
تو هوا می گیرتشون و نگاشون می کنه:یا خدا اینا چییه...
صدای گوشیش می یاد برمی داره:الو

.....

اران:الان نمی تونم پیام

.....

اران:ای بابا خيله خب

قطع می کنه

نگاش می کنم:چی شده؟

بلند می شهو سویچشو از رومیزبرمی داره :بابا این سامانی ول کن نمی شه برم ببینم چشه...کاری نداری من
برم

نه برو به سلامتی زمزمه می کنم و می ره بیرون

پنج دقیقه نگذشته که اسفندیاری تو گوشی می گه یه اقایی اومده و خیلی هم کارش واجبه و اشنا هم هست

نگاهی به ساعت می کنم وقت تمام بود و باید دفترومی بستم ولی کنجکاوام ببینم کیه

در باز می شه و بابای اران می یاد تو

جا می خورم...ولی زود به خودم میام و بلند می شم و سلام می کنم و باهاش دست می دمو تعارف می کنم

بشینه

هزارتا فکر اومده تو سرم

نیک بخت: خیلی وقته خبردارم دوست وهمکار ارانی... این روزا اخلاقی خیلی بهتر شده... خوشحالم می شم
اگه عینه یه برادر بزرگ ترهواشو داشته باشی

لبخندی می زنی: شما لطف دارید... اران همین الانم در کنار رفیق بودن جای برادر کوچیک ترمه
سرتکون می ده: یه مشکلی پیش اومده با خودم گفتم چه کسی بهتر از تو که پرونده سنگین اران و واسش حل
کردی

من: چه مشکلی

خم می شه و موشکوفانه تو چشمم زل می زنه: راستش یه شرکت تجاری... یه جورایی رقیمه ولی بهم ناروزدو
کله سهامو پولمو خورد می خوام کاری کنی که تو دادگاه من موفق شم... روشی نشونم بده که بتونم کله سهام
و ازش بگیرم چون همش ماله خودمه... کمک می کنی؟

مگه می تونم به پدیره اران بگم نه؟ حالا هرچقدرم رابطه اش با اران بد باشه ولی پدرشه
من: بله حتما... سعی امو می کنم

لبخندش پررنگ می شه: مطمئن باش پشیمون نمی شی کامداد...

کارتشو بهم می ده: این شماره... از این به بعد باهم در ارتباطیم فقط نمی خوام اران بفهمه چیزی چون پسر
صاحب اون شرکت قبلا دوستش بودهو بفهمه ناراحت می شه
سرتکون می دم: می فهمم...

خداحافظی می کنهو می رهو می شینم رو صندلی... چرا حس خوبی نسبت به نگاه پدرش نداشتم...

آران

با صدای آلامر گوشیم بیدار میشمو ابی به دست و صورتم میزنم

با علی و ماهان قرار گذاشتم که واسه دو هفته ای بریم شمال و اب وهوا عوض کنیم هرچقدرم به کامداد
اصرار کردم راضی نشد که نشد!

این رفتن به شمال خوب بود... یکمی دور از تهران و این هواو کار خیلی واسم مهم و حیاتی بود بالاخره باید یه
موقعه هایی باید ادم دور از همه چی باشه و خوش بگذرونه

تو این دو هفته ای که میرم باید دره شرکتو ببندم... همه کارو باید تعطیل کنم و واسه دو هفته راحت باشم بالاخره
باید یکمی استراحت به خودم بدم!

تو اینه به چشمم نگاه میکنم سرخه سرخ بود! فکر کنم تو راه فقط من خواب باشم! و این علی و ماهانو حسابی
شاکی میکرد!

هر چند که اونا هم حرفی واسه گفتن داشتن و خوابیدنه منو فراموش میکردن!

دستی به موهام میکشمو چشممو با دو تا دستم فشاره ارومی میدم!

باید یکم ذهنم خالی میشد! مطمئنا رفتن به شمال خوب بود!

**

کامداد

چند روزی از رفتن اران گذشته و منم حسابی غرق کار بودم... غرغرای اران به کنار خودم مامانم حسابی دادو بیداد کرده بود که چرا نمی رم شمال و استراحت نمی دم به خودم نمی خواستم بهش بگم ولی یکی از دلیل های رفتن نگرانی از بابتش بود... درسته از موقعی که بابا رو قال گذاشته بودم و رفته بودن گذشته بودو به بهونه های مختلف مثل بردن ابروشو و هزارتا راهو روش دیگه ساکت مونده بودولی هر چند یکبار زنگ هاش و پیامای تهدید امیزش می یومد واسه اینکه بالاخره حالمو جا می یاره و خودمم مطمئن بودم که اینکارو می کنه!

تو این چند روز با بابای کامداد هم حرف زده بودم... یه سری مدرک تونسته بودیم جمع کنیم تا سهامش برگرده و من هنوزم احساس می کردم یه جای کار می لنگه و ربطش می دادم به بدبینی که دارم اسفندیاری خداحافظی می کنه و می ره

امشب کلی کار داشتم و می خواستم بمونم تو دفتر مامان هم اطلاع داشت ظرف یکبار مصرف شام و می اندازم تو سطل اشغال و برمی گردم سره میزم و پرونده هارو باز پهن می کنم نمی دونم ساعت چنده که خسته می شم واز پشت میزمی یام بیرون نگاهی به ساعت می کنم سه شب بود حسابی خوابم گرفته بود دره دفتر و قفل می کنم کله لامپ هارو هم می بندم و می خوابم رو کاناپه

**

با صدایی که می اومد اروم چشم باز می کنم و گیج و می شینم و اطراف و نگاه می کنم گوش می کنم یه صدایی می یومد... کم کم زنگ خطر اواسم به صدا در می یان و اروم بلند می شم دره دفتر و بی صدا باز می کنم و با قدم های اهسته می یام بیرون نفسم و حبس می کنم و گوشم و می چسبونم به دیوار... صدا از شرکت اران بود نکنه دزد اومده بود؟؟؟

از پله ها می رم پایین و بزور و با نور گوشی جلو پامو روشن نگه می دارم بالاخره می رسم به شرکت و می چسبم به دیوار و داخل و نگاه می کنم با دیدن مرد سیاهپوشی که داشت با قفل دره ورودی و می رفت چشمم گرد می شه می خوام برم طرفش و پدرشو در بیارم که با صدای مکالمه اش با ادم پشت خط چشمم گرد می شه مرد اهسته: الو آقای نیک بخت من دم شرکت پسر تونم

مکت می کنه: نه بابا یارو وکیله رفته دفترش بسته بود و لامپا هم کامل خاموش خیالتون تخت پوفی می کشه: باز کردن قفل بدون اینکه بشکنه وقت می بره... خایله خب

.....

مرد: من نمی فهمم مگه قرار نیست این و کیله بدون اینکه بفهمم شرکت پسر تون و ازش بگیره پس دیگه من چرا باید بیام و مدرک ببرم؟؟؟

نفسم می بره و زل می زنم به مرد: ...با من بود؟؟ من قرار بود بدون اینکه بفهمم شرکت واز اران بگیرم؟؟
مرد: ای بابا... آقای نیک بخت... شما که پارس نژاد و آخره ماجرا می فرستید بره اون دنیا... قراره بمیره.. کاری نمی تونه کنه

مرد: باشه باشه چرا عصبی می شید مدارک وواستون میارم فعلا
قطع می کنهو دوباره ور می ره با قفل
نمی دونم چقدر می گذره ، مدرک ارومی بره و می ره و من سر می خورم می شینم روزمین
گول خورده بودم... گول پدره اران و خورده بودم بدجوری هم خورده بودم

آران

من: ماهان اون گوشیمو بده بم خودشو کشت
ماهان: صبر کن.... بگیر

ممنونی زمزمه میکنم و جواب میدم: بفرمایید
مرد: آقای اران نیک بخت؟
من: بله خودمم بفرمایید!

مرد: ما حکم پلمپ شرکتتونو داریم..
من: بله؟! چی میگی اقا!؟

مرد: آگه تهران هستید تشریف بیارید و ببینید شرکتتون پلمپه
من: بینی چی من اصلا متوجه نمیشم!

مرد: اقا برید و شرکتتونو ببینید و به دادگاه مراجعه کنید
من: ولی... باشه

مرد: خدا نگهدار

خدافضی زمزمه میکنم و به ماهان که بی صدا زمزمه میکنه چی شده میگم: باید برم...!

نمیفهمم چجوری رانندگی میکنم و میرسم

اخه کی شکایت کرده بود؟ چی شده بود که پلمپش کرده بودن؟!

اخه مگه میشد؟! چند وقت نبود که همه چی بهم خورده بود؟

اصلا نمیفهمیدم جریان از چه قراره و باید چیکار کنم!

اعصابم حسابی خورد بود

میرم سمت شرکت و با دیدن پلمپ اه از نهادم بلند میشه

اخ خدا... این چی بود؟ با این باید چیکار کنم دیگه؟!

میرم جلوتر

پوشه ای که حتما اختطاریه ای چیزی بود رو برمیدارم

حتما تو این باید یه توضیحی داده باشن

درشو باز میکنم و میخونم

شکایت از... مهدی نیک بخت... بابام؟... چرا؟... مگه.. مگه چیکار کرده بودم!

نوشته ها رو دنبال میکنم و با دیدن اسم وکیل چشمم گشاد میشن

کامداد پارس نژاد...!

میچسبم به دیوارو سرمیخورم... این چی بود؟....

کامداد؟!... شاید یه کامداده دیگ!... ااره امکان نداره کامداد اینکارو کرده باشه!... شاید یکی دیگه

باشه؟!... ولی... ولی ادرس دفترش همین جاست!

سرمو بین دستام میگیرم

این دیگ چی بود؟!... این چرا ادرسه طبقه ی بالا رو نشون میداد!

چرا همه چی واسم جوروی شده بود که یعنی از پشت بهم خنجر زدن! اینا چی بودن! این مدارک! این پلمپ! این

شکایت! و در نهایت اسمه کامداد....

کامداد

می یان و پلمپ می کنن شرکت و من حرصی قدم رومی رم، موهامو چنگ می زنم، مشت می کوبم به دیوار، به

عالم و ادم فحش می دم، گند بالا اومده بود اونم به دست خودم بدون اینکه بدوونم

از تو پنجره پیکی رومی بینم که ایستاده بود دم برج

سریع می پرم تو اسانسورو دکمه پارکینگ و می زنم و می دوم بیرون

مردبسته رو انداخته بود داخل و خودش رفته بود

متعجب قدم برمی دارمو بسته رو بلند می کنم

برمی گردم تو دفتر و می رم تو اتاقم

سریع پاکت و پاره می کنم و محتواشو می ریزم رو میز

با دیدن برگه ها و عکسا

تا مرز سخته پیش می رم

عکسای قدیمی از یه مرد غریبه و مامان اران

یه سری نامه عاشقونه قدیمی و خاک خورده

یه سری برگه‌ها کلی سند و مدرک که نشون می داد اران، اران بچه نامشروع، بچه مردی که همه به عنوان

پدرش می شناختنش نیست

پاهام شل می شن و ولو می شم رو صندلی دستم و می چسبونم به دهنم و فقط نگاه می کنم

خدایا امکان نداشت... پس دلیل اونهمه تنفر... اونهمه جنگ و دعوا نفرت این بود

گوشیم رو میز و میز و میز می ره

با دیدن شماره اون عوضی گر گرفته جواب می دم: چطور تونستی مرتیکه؟ چرا اینکارو کردی؟ چرا دروغ

گفتتی؟ منه لعنتی به خاطر اینکه پدره اران بودی شرو و رات و قبول کردم حالا...

می پره وسط حرفم: می دونی؟ خیلی زود فهمیدی... آگه عین ادم سرت به کاره خودت بود لازم نبود برنامه هام

بیوفته جلو ولی متاسفانه زود فهمیدی گول خوردی... حال می کنی پدره رفیقت چه ادم زرنگیه؟؟

می غرم: تو پدرش نیستی!

صداش پراز تمسخره: آره نیستم. حالم از اران بهم می خوره... آگه بهم بگن امروز مرد بهتره تا فردا بمیره. همه

کارای من نقشه بود. شرکت و ماشین و زندگی اشو بوسیله رفیقش همون کسی که اینا رو واسش زنده کرده بود

ازش می گرفتم، نابود می شد. بالاخره خنجر خوردن از رفیق خیلی سخته. بعدشم تیره اخرومی زدم، می فهمید یه

حروم زادست و اونوقت دیگه ارانی وجود نداره

بلند می گم: توویه کثافتی

نیک بخت: آره. حالا توهم همدسته منی. بدون اینکه خودت خواسته باشی، تو همه چیزشو ازش گرفتی

من: نمی زارم... نمی زارم

نیک بخت: اون وقتی بفهمه که خیلی زود هم می فهمه. جوری ازت متنفر می شه که دیگه نتونی گیرش

بیاری. طعمه از دستت پرید اقا و کیله زرنگ!

قهقهه می زنه: مدارک چرا اومده دسته تو؟ باید می رسید دسته اران البته عیب نداره من زیاد دارم از این

مدرکاران خیلی زود هر دو موضوع رو می فهمه و نابود می شه

داغ کرده بودم سرم نبض می زد از بازی که این مرد باهامون داشت می کرد: گوش کن بی صفت بین چی می

گم واسم اهمیت نداره اران ازم زده شه. مهم نیست ازم متنفر شه مهم نیست دیگه نخواه نگام کنه یا حتی واسش

بشم یه نامرد ولی حق نداری بهش بگی بچه تو نیست... هوار می زنم: حق نداری بهش بگی یه بچه نامشروع

محکم می گه: تو دیگه اینجا نقشت تمامه کامداد... دیگه مهره سوخته حساب می شی قرار بود بعد این جریان یه

پول خوب بریزم به حسابت و خودتم بفرستم اون دنیا قرار بود در عوض کشتنت بهت پول بدم ولی حالا خودت

همه چی رو خراب کردی هم از سره راه برت می دارم هم پولی بهت نمی رسه بدرود آقای وکیل

با خنده قطع می کنه با تمام توان گوشه رومی کوبم تو دیواره رو به رومو هزار تیکه می شه و سرم و تو

دستام می گیرم لعنت به این نامرد ****

همه عکسا و مدارک و جمع می کنم و می برم بالای سطل اشغال..فندک می گیرم زیرشونو می زارم خاکستر بشن..نیاید اجازه می دادم اران بفهمه...اگه می فهمید نابود می شد عکس اخروهم می سوزونم،اونقدر پریشونم که انگشتم می سوزه بی اهمیت عکس و می اندازم تو سطل و فندک و پرت می کنم تو کشاب با قدم های تند می رم طبقه پایین،از سروصداهایی که اومده بود معلوم بود اران رسیده می رسم طبقه پایین ومی بینمش که نشسته روزمین و تکیه داده به دیوار و مات دیواره روبهروشه صدام خش داره وقتی اسمشو می یارم:اران سرش بلند می شه ونگام می کنه ... کم کم تنفر می یاد تو چشماش:چطور...چطور تونستی؟؟...چطور اینکارو کردی؟؟چطور اتیش زدی به همه زندگی رفیققتت؟چطور اینقدر عوضی شدی کامداد؟چطور اینقدر نامرددد شدیی؟؟

می رم طرفش:حرف می زنیم باهم ...بریم بالا فکش قفل می شه ویه قدم می ره عقب:حالم ازت بهم می خوره ...فکرمی کردم ادمی...عین خودم سختی کشیدی ..گفتم یکی از خودم بدتر...حتما درکم می کنه...ولی ناروزدی ...بدطوری نامردی کردی موهامو چنگ می زنی و کلافه می گم:درستش می کنم...خودم درستش می کنم صداش بلند می شه:همش بازی بود...اینکه باهام خوب شدی...اینکه رام دادی تو حریمت؟؟؟همش الکی بود...با بابام همدست شدی،که نابودم کنی...چقدر ازش پول گرفتی؟؟چقدر بهت داده تا راضیت کنهههههه؟ بازوشو چنگ می زنی وهوارم گلومو خراش می ده:هیچییی لعنتی...هیچی ازش نگرفتم...بهت می گم خودم درستش می کنم،نمی زارم چیزو ازت بگیرهههه می فهمی؟؟تو فقط برو...از اینجا برو...برگردشمال..اصلا برو یه شهردورتر،بزار خودم درستش کنم ارانن

آران

بلند داد میزنم:کمکتو نمیخوام...فقط ولم کن دیگه ولم کنن...

کامداد:بین اران من نمیخواستم که...

من:تو نمیخواستی چی؟!ها؟!میشه بگی؟!پس چجوری اسمه تو تو این برگه ی کوفتیه؟!نوشته و کیله مهديه نیک بخت!!چجوریه که اسمت به عنوانه وکیل اینجاسس؟!چجوری نیمدونستی و که وکیلش شدی؟!منکه بت گفتم این از من بدش میاد نفرت داره حالش ازم بهم میخوره میخواد سربه تنم نباشه! باز رفتی وکیلش شدی؟!یه درصدم فکر نکردی میخوادزمینم بزنه؟!...اسمه شرکت ادرس تلفن یا چمی دونم اسمه کوفتیه مهندسه شرکتو نخوندی؟!نمیدونستی اینجا ادرسه شرکتته منههه!!!؟؟میدونی چقدر واسم بریدن؟!!

میتونی باید خسارت بدم به بابام؟! چجوری میخوای کمک کنی ها؟! داری 2 میلیارد بدی؟! میتونی شرکتمو پس بگیری؟! میتونی خونه ماشین زندگیم کهوقتی پای اون برگه روامضا کردیو و ازم گرفتیشوبهم برگردونی؟! میتونی؟! نه دیگه نمیتونی... کامداد نمیتونی هیچ کاری کنی

میخواد حرفی بزنهواز خودش دفاع کنه که گوشیم مانع میشه و جواب میدم عصبی میگم: بلههه؟!

مرده: رسید مدارک؟! ... یا رفیقت البته به ظاهر رفیقت ازت دورشون کرد من: چی میگي تو یکی؟!

مرده: مدارکی که ثابت میکنه تو حاصله یه رابطه س نامشروعی بهت زده میچسبم به دیوار

تنم یخ میزنه

مرده: چی شد؟! مردی پشت تلفن؟! اخی پدرت... بینی پدرهواقعیت... خیلی دنیالت گشته ها!! خیلیم دوست داره!! ولی افسوس که مادرت نداشت! گفت بایدحسرتش به دلش بمونه!

..ولی قراره بینیش.. به زودی... خیلی زود

مکثی میکنه وادامه میده: بیخشید دیگ ر* ی* د* م* تو زندگیت!

قهقهه ای میزنه و قطع میکنه

سرم تیری میکشه و چشمامو برای لحظه ای بسته میشه! بسته میشه روی تمومه این اتفاقات!

چشامو واسه لحظه ای رواین همه بدبختی که اومده بود سراغم میبیندم

گوشام سوتی میکشن الان وسطه این همه مشکل غوطهور شده بودم

من حاصله ی رابطه نامشروع!

من آران نیک بخت بدهکار به مهدی نیک بخت!

من تنها و بی کس بدون هیچ خانواده ای که الان فهمیدم هیچ کسو ندارم

من آران نیک بخت همه چیزمو از دست دادم

من دیگهوجود نداشتم!!... دیگه نداشتم...!!

کامداد

چنگ می زنم به گوشی وپرتش می کنم روزمین... با دیدن صورت آران می فهمم همه چی روبهش

گفتن... نمی دونم کی پشته خط بود... نمی دونم کی ولی حالا فهمیده بود

درمونده نگاش می کنم... حالا باید چیکار می کردم؟؟ چطور ارومش می کردم... اصلا مگه اروم می شد؟؟

خم می شم و بلندش می کنم: آران گوش کن... می دونم سخته می دونم افتضاحه... ولی بالاخره باهاش کنار میای... اصلا این اتفاق... تقصیره تو نبوده... تو کاری نکردی... اشتباه از اونا بوده... اونا باید کمرشون خم بشه نه تو

می شنوی چی می گمم؟

حالش افتضاح بود... اصلا انگار صدای منو نمی شنید... گیج بود... آگه ولش می کردم ولو می شد رو زمین... هیچ تعادلی نداشت

می کشونمش بالا می زارمش رو کاناپهو تکونش می دم: اراان... اراان منو ببین... نگا کن منو... ارااان تکونش می دم ولی فایده نداره

هول کرده از رو میزیه لیوان اب برمی دارم وازش می ریزم رو صورتش شوک بهش دست می ده

چند ثانیه بعد محکم پسم می زنه و می دوه طرفه سرویس

در بسته می شه و صدای عق زدن های بی جونش می یاد

می کوبیم به در: باز کن اینو... اراان با توام... اراانن باز کن تا نشکستمش

لگد می کوبیم به در

یه بار دو بار سه بار

بالاخره باز می شه و پرت می شم داخل

شونه هاشو می گیرم: اراان اینجوری نکنن... همه چی رو درست می کنیم... نزار اون عوضی به خواستش برسفه...

باز عق می زنه... اب و باز می کنم و مشت پر ابم و می زنم به صورتش... لرز می کنه

صورتم توهم می شه از حاله بدش... نگهش می دارم تا لیزنخوره وهمونجا بشینه: چیزی نیست...

آران

صدای خاله رو میشونم که میره توی اتاق

باید میرفتم

ولی کجا؟! اصن به کی باید اعتماد میکردم؟!

کجا رو داشتیم که برم؟!

ماشینم پایین بود ولی مقصدی نداشتیم

این بار دیگه واقعا جایی نداشتیم

اروماز اتاق میرم بیرون گوشیه خاموش میکنم و میرم سمت در

خدا میدونه چجوری ازراه پله میرم پایینو و نگاهی به اسانسور هم نمیکنم انگار مغزم دیگ فرمانه درستی نمیداد!

سواره ماشین میشم

مکثی میکنم...

کجا باید برم؟

خونه؟! نمیشد... خونه رفیقام؟! نمیشد؟!... خونه خودمون اصلا نمیشد

سرمو میزارم رو فرمون....

باید چیکار میکردم...

تنها جایی ک داشتم کجا بود؟!!

باید فکر میکردم بایر تجربه و تحلیل میکردم و راه پیدا میکردم.... باید این مفر آشفته یه راه حلی پیدا میکرد! باید

یه مقصدی مشخص میکرد! باید بهم میگفت که چیکار کنم!

داشوردو باز میکنم و کلیدی رو برمیدارم

کلیده خونه ی مادربزرگم

تنها جایی که واسم به ارث گذاشته بود

ینی به کسی که ارث داده بود من بودم و هیچ کس خبرنداشت

تنها کسی که دوستم داشت!

واقعا میخواستم!

با همه نا مهربونیا اونا واسم مادری کرد

با اینک میدونست حتما میدونست من بچه ی نامشروعی هستم و بازم دوستم داشت!

تا خونه ی مادربزرگ پرواز میکنم

فکر نکنید این یه واژه سادس

واقعا پرواز میکنم...

ماشینو توی پارکنیگ پارک میکنم و به عظمت روبه روم خیره میشم

اون حیاط بزرگ که همیشه بازی میکردم شده بود ی حیاط متروکه

با استخری خالی... درختای خشک و گلای پژمرده

جلوتر میرم!

میرم توی سالن..

اون سالنی که همیشه واسم بهترین جای ممکن بود شده یه سالن بزرگ با کلی میل... بوفه... میزناهار خوری

و... که روی همشون پارچه ی سفیدی کشیده شده

یادم میاد مادربزرگم تمامه اینجا روتیمز کرده بود

وقتی داشت میرفت همه جاروتیمز کرد و روی همه چی پارچه کشید و رفت

روزی که رفت من تا صبح پیشش موندم

فکر میکردم میترسه

موندم پیشش نمیتونستم برم و واس کسی مهم نبود که من نیومده بودم

تنها کسی که بهم محبت میکرد و دوستش داشتم رفته بود و این واسم دردناک و عذاب آور بود
پله ها رو یکی یکی طی میکنم و میرم سمت اتاق مادر بزرگم
تخت چوبی و حکاکی شده که روش یه پارچه ی سفید کشیده شده رومینم
تنها جایی بود که مادر بزرگم منو میخواستند
یادم میاد میگفت: وقتی باباجون رفت جبهه من خیلی تنها شدم و وقتی تو اومدی دوباره احیا شدم وقتی باباجون
مرد تو تنها کسی بودی که کنارم بود ارا... پسر من تو تنها کسی بودم که بهم حس ترحم نداشت... تو برای من نوه
نیستی بلکه مثل پسر می
هر بار که اینو میگفت خوشحال میشدمو میگفتم: ماما جون یه ارزویی دارم
اونم با خوشحالی میگفت: بگو جانم
میگفتم: دوست دارم قبل از تو بمیرم تا مرگتو نبینم
لبشو میگذره و میگفت: مرگ دسته خداست ارا... این یه تقدیریه مرگتو هیچ وقت نخواه
دستشو می داشت رو گوشم و واسم لالایی میگفت و خیلی سریع خوابم میبرد
من الان اون لحظه...
اون حس و حال...
اون آرامشو میخواستم...
از ته قلبم مادر بزرگمو میخواستم...
زیر پتو میخزدم و چشممو میبندم...
من دیگه کنده بودم... از همه کس... از همه چیز! اینجا دیگه آخرش بود! آخره همه چی...
کامداد
سرم داشت منفجر می شد... گوشیم پی در پی ویبره می رفت... اون عوضی بی صفت بود و اعصاب نداشتم
بردارم گوشه رو
آخری شماره مامانه
سریع جواب می دم: جانم
صدای پراسترسش می یاد: کامداد ارا رفتههه
محکم می کوبم رو ترمزوبی توجه به صدای جیغ لاستیکا و بوق و فوش های پشت سرم بلند می
گم: چییی؟ کجا رفتهه؟
مامان: نمی دونم... رفتم واسش یه چیزه شیرین درست کنم برگشتم دیدم غیبت زده... کامداد من نگرانم یه وقت
یه چیزیش نشه با اون حالش
می کوبم رو فرمون...

من: گوش بده مامان تو تا کسی بگیر بر گرد خونه
مامان: تو کجایی؟

من: دارم می رم پیش یکی از هم دانشگاهی هام اون می تونه کمکمون کنه
مامان: کامداد چرا حرف نمی زنی... آگه... آگه چیزی شده برو پیشه پلیس دست تنها کاری نکن... بخدا تا برگردی
دلهم هزار راه می ره... آگه شماره پدر و مادر اران رو هم داری بده من باهاشون تماس بگیرم
ماشین و روشن می کنم و پا فشار می دم رو گاز: مامان هیچ شماره ای ندارم... اصلا فکر زنگ زدن به پدر
مادرشو فراموش کن... من دارم می رم پیش پلیس ولی یه پلیس آشنا ...
باشه رو که می گه قطع می کنم و به راهم ادامه می دم
می رسم دم خونه پویا... سریع پیاده می شم و زنگ خونه اشو می زنم
خوابالود جواب می ده: کیه؟؟
می غرم: پویا سریع بیا دم در
هنگ کرده می گه: کامداد خودتی؟؟
من: بیااا پایین

هول کرده باشه ای می گه و چند لحظه بعد در باز می شه: سلام چی شده؟... چرا نمی یای بالا؟
سریع می گم: وقت نیست فقط تلفن همون سرگرده اشنا تون بود... ادرس اونو بهم بده ... باید ازش کمک
بگیرم... پویا سریع
کلشو می خاره: باشه... ولی سرگرد نیستا... سرهنگه
چشم غره ای بش می رم شماره رو بهم می ده
نیم نگاهی به شماره می اندازم: فامیلیش چیه؟
پویا: یزدان پناه... رادین یزدان پناه!

آران

صدای بوق ماشین باعث میشه بیدار بشم
محیط اطرافمو نگاهی میندازم تازه یادم میاد چه اتفاقاتی افتاده... از تخت میام پایین و پاهامو آویزون میکنم
میرم سمت اشپزخونه... هنوز مهمونقدر بزرگ و جا دار بود... ولی این بار تاریک و خاک خورده... بیخیال میرم
سمت حیاط... با اینکه بزرگ و قشنگ بود... ولی سرد و بی روح بود!
باید درست میشد... من که قرار بود حالا حالاها اینجا بمونم... پس چرا درستش نکنم؟!
میرم سمت شیر آب و حیاطو که کلی خاک و گل توش بود و تمیز میکنم خوب بود با اینکه مغزم اشفته بود ولی
این تمیز کردن باعث میشه یکمی دور بشم از موقعیت اصلیم!

به درختا اب میدم... یادم میاد همیشه ازش میرفتم بالا و مادر بزرگ میگفت: دلش میشکنه مادر جون بیا پایین با این حرفش سریع میومدم پایین دوست نداشتم دل بشکنم! با اینکه خیلیا دلمو شکستن ولی من دوست نداشتم دل بشکنم....!

میرم سمت استخر

یادم میومد مادر بزرگ کلی میوه میخرد و میریخت این تو

میریدم توشو کلی عشق میکردم... خودمون استخر داشتیم ولی من حق شنا و تفریح توشو نداشتم!

برمیگردم میرم داخل اتاق

در کمدو باز میکنم لباسای پدر بزرگو (محمد) پسر خونده مادر بزرگ (اینجا بود

محمد بعد از مرگ مادر بزرگ توی یه تصادف تنهامون گذاشت!

همبازیم بود... دوستم بود... مثل داداشم بود... ازم بزرگتر بودو خیلی دوستش داشتم ولی رفت... خیلی زود تنهام

گذاشت

کمد مادر بزرگو نگاه میکنم

همیشه عاشق و شیفته ی لباس پوشیدنش بودم

دره گنجه ای رو باز میکنم و نامه ای رو میبینم روش نوشته بود برای آرانم!

مادر بزرگ برای من نامه نوشته بود؟! کنجکاو میخونم: سلام... پسر... آران.. من اینجا رو برای تو میزارم.. چون

خاطراته تو اینجاس.. اگه یه وقتی اومدی اینجا امیدوارم بتونی این نامه رو پیدا کنی

..هیچ کس خبر نداره که اینجا ماله توئه... من بری تو حسابی باز کردم... یادته بردمت بانک و گفتم تو وقتی

بزرگ شدی باید بیای اینجا!... حساب بلند مدت... دفترچه توی گنجه س.. امیدوارم با این همه نامهربونیا دلخور

نشی و به هدفت ادامه بدی درونه ی مادر بزرگش...

دستام لرزون وقتی میرم سمت گنجه و دفترچه رو برمیدارم... مغزم مدام اخطار میده و تمومه راه حل هارو پس

میزنه!....

کامداد

نشستم روبه روی یزدان پناه

کتش و در میاره ومی شینه روبه روم: خوب آقای پارس نژاد؟

سریع می رم سر اصل مطلب: باید تو یه مسئله به من کمک کنی... وقت ندارم بخوام شکایت کنم... می خوام یه

راهی نشونم بدی که قبل شکایت بتونم یه کاری انجام بدم

انتظار دارم عین بقیه پلیسا بگه اقا اول بیا برو شکایت کن تا بعدا رسیدگی بشه ولی سرتکون می ده: خيله خب

...تعریف کن

همه چی رو توضیح می دم

با نیشخندی تکیه می ده به صدلش: افرین... طرف کارش درسته... خوب فهمیده از چه راهی باید تیشه بزنه به ریشه پسرش... ولی

متفکر ادامه می ده: بیا یه کاری کنیم

سوالی نگاش می کنم

یزدان پناه: ببین... عین خودش برو جلو... اول مدرکایی که خودت واسش گرفتی رو ماله شرکتش ازش پس می گیری بعد شکایت می کنی

من: اون هیچوقت مدرک رو پس نمی ده

خم می شه و دوسه تا از برگه هارو برمی داره: بزور ازش پس می گیرم... همون کسی که اومده بود از طرفش تو شرکت اران اونشب رو چهره نگاری می کنیم... بعدش ردشو می زنم و ادم می فرستم دنبالش و مجبورش می کنیم راه و باز کنه تا بتونی نصف شب وارد شرکت طرف بشی و مدارک خودت و شرکت اران رو برداری اونوقت شکایت می کنیم اون دیگه تو دادگاه هیچ مدرکی نداره تا باهاش مانور بده

نقشه خوبی بود ولی یه مشکلی بود: ولی اونوقت اون می تونه از من شکایت کنه برای دزدیدن مدارک

لبخندی می زنه: نه نمی تونه چون تو برای بار دوم می شی وکیل اران و بهعنوان وکیل پسرش وارد شرکت

شدیو مدارک خودت و شرکت اران و برداشتی... تو سند های خودتو برداشتی ماله اون که نیستن در ضمن... هر

پسری حق داره وارد شرکت پدرش شه... اران هرچی که باشه پسر اون مرده اون نمی تونه منکر شه چون ابروی خودش می ره

کم کم صورتم باز می شه:اره...

بلند می شه: بیا... می ریم واسه چهره نگاری

آران

سرمو اروم میچسبونم به دیوار اونقدری درد میکرد که نتونم حرکتی کنم

من تو این دنیا کیو داشتیم؟!

خانواده؟!... برای من کلمه ی غریبه

برای منی که هیچ وقت بودن در کنارشونو حس نکردم

و تازه میفهمم که اونا خانواده ی من نیستن!

میرم سمت دفترچه مادر بزرگ

یه شماره ای چیزی باید باشه حتما اون میدونست که من یه بچه ی نامشروعم

یکی یکی اسما رو نگاه میکنم تا میرسم به یه فرد بنام رضا واحدی نیا

اختصاصی کافه تک رمان

تو فامیل کسی به این اسم نداشتیم

تاحالا اسمشو نشنیده بودم

گوشیمو در میارم و روشنش میکنم

کلی پیام و زنگ هجوم میارهولی من بی تفاوت به اونا شماره رضاو احدی نیا رو میگیرم امیدوار شماره رو

میگیرم تا شاید یه ردی باشه! شاید تا الان خطشو عوض نکرده باشه!

بعد از دوتا بوق صدای مردی خوش صدا میپیچه تو گوشم

رضا: الو سلام بفرمایید

لرزون میگم: سلام

رضا: بفرمایید پسرم میتونم کمکی بهتون بکنم؟!

من: ببخشید... شما... شما با خانم لیلا صادقی (مادر بزرگ) چه نسبتی داشتین؟!

مکشی میکنه و میگ: ببخشید چرا؟!

من: من... نوه شون هستم!

رضا: اها... مادر خانم سابق من هستن

کپ میکنم... تنم یخ میزنه این.. چی میگفت؟! مادر خانمم؟! کدوم خانم؟!

رضا: الو!؟!... آقای محترم!

من: شما... شما همسره نیلو سلامی بودین؟

رضا: بله!... همسره سابقم هستن

همسره سابق؟!.. ولی... همسرنبود!... رابطه ای نبود!... نامشروع بود!..

من: شما... شما ازش بچه دارید؟!

رضا: ببخشید من نمیفهمم چرا این اطلاعاتو باید به شما بدم

من: چون.. من!

رضا: شما چی؟!

من: من..... پسرتم!

کامداد

تو تاریکی چشم می چرخونم و اروم روبه هیرادی می گم: عوضی کمد مدارکش کجاس؟

هیرادی: من نمی دونم... ببین من فردا از مرز می رم... اسم منو پیش نیک بخت نیاری جون عزیزت

عصبی می گم: باشه بابا خفه شو!

بی سرو صدا دره اولین کمد و باز می کنم... یه مشت پرونده بود... نه اینا نبودن

هیرادی داشت اونور می گشت: اینجا هم نیست

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

جدی می گم: هیرادی وقت نداریم یا لاا

باشه ای می گه و تند ترمی گرده

دست می برم سمت انتها ترین کشاب و بازش می کنم با دیدن مدارک خودم ... دست خط خودم ... اسم خودم

رو برگه ها سریع چنگشون می زوم

من: ماله خودم و پیدا کردم بگرد دنبال مدارک پسرش که خود احمقت دزدیدی

پوفی می کشه

نمی دونم چقدر گذشته ... حسابی خیس عرق شدمو خسته ولی پیدا نمی شن

بالاخره صداش می یاد: پیداشون کردم

ولو می شم کف زمین ... خوبه ...

شکایت هم می کنم واز پاسگاه می زوم بیرون و می رونم طرف دفتر

واسه مامان پیام می دم همه چی خوبه و نگران نباشه

این چند روز شماره اران و گرفته بودم و بر نداشته بود

دیگه شماره نمی گیرم چون می دونم فقط وقت تلف کردنه ... همه چی رو تمام شده می دیدم ... رابطه من و اران

بدرقمه بهم خورده بود و تلاش کردن واسه اش بی فایده بود

پس فقط واسش یه پیام می فرستم: دو روز دیگه دادگاه ... با خودت کنار بیا و تو دادگاه شرکت کن تا کارو

تموم کنم ... نگران من هم نباش ... دور ورت قرار نیس منو ببینی فقط تو دادگاه ... بعدش می تونی برای همیشه

بری و پشت سرتم نگاه نکنی

پیام فرستاده می شه ... بی حوصله و خسته گوشی و می اندازم رو صندلی

چند روز دیگه که کار دادگاه تموم بشه حتما با مامان برای چند وقت از اینجا می ریم ... شاید چند روزی

مسافرت خوب باشه ... باید می رفتیم یه جایی که بتونم به مخم استراحت بدم از اینهمه تنش عصبی

آران

روبه روش نشستم

تو چشمام خیره میشه و بالاخره به حرف میاد: اسمت چیه؟

من: حتی از مامان نپرسیدی اسممو؟ واسه مهم نبود بچه ت!

تم بی اختیار گرمیگیره و لحنه عصبیم باعثه بالا رفتن ابروش میشه!

بابا: نمی داشت درکم کن ... نمی داشت حتی یه بار ببینمت ... بهم اجازه نمیداد ... نمیدونی چند بار منو تهدید کرد

که تورو میکشه اگه بهت نزدیک بشم ... ولی من همبشه مثل سایه پشت بودم پسرم! ... نگفتی ... اسمتو!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

من: آران!

لبخندی میزنه و میگ: میدونستم

من: چیو!

بابا: که اسمتو این میزاره! میدونستم شوهرش ازت متنفرمیشه! میخواستم دورت کنم... ولی!

من: گذشته... همه این چیزا گذشته...

بابا: چهره ت شبیه پدرمه... اون چشمات... کپیه پدرمه.. وقتی خسته بود چشماتش براق میشد... تو مثل اونی..

حرفشو قطع میکنم و بی مقدمه میپرسم

من: میدونی وقتی فهمیدم چی به خودم گفتم!

بابا: چی؟!

من: که من واقعا کیه م! میدونی چقدر اذیت شدم؟!

بابا: منم نه زیاد ولی کمتر از توام عذاب نکشیدم پسرم!.. فکر کن نتونی شخصی که دوست داری بهش برسی و

بفهمی ازدواج کرده و تو یه شب یه اتفاقی بیوفته و چند وقت بعدش بگه حامله م و نتونه از شوهرش

جدابشه! نتونی بچه تو ببینی... نتونی حتی واسه ی بار در اغوشش بگیری! این سخته! وقتی بفهمی بچه ت داره

اذیت میشه! و نتونی کاری کنی! وقتی از دور بچه تو تعقیب کنی و نتونی بهش برسی! این واقعا سخته!

گوشیش زنگ میخوره و کلافه جواب میده

بابا: بله

...

بابا: خودمو میرسونم

...

بابا: فعلا

قطع میکنه و رو به من میگ: خونه داری!

من: داشتم

بابا: بینی چی؟!

من: بابام!.. بینی نیک بخت با یه سری مدارک شرکتمو پلمپ کرد... حسابمو بست

بابا: چیبی؟! تو الان داری بهم میگی؟ کی دادگاه!

من: دو روز دیگ

بابا: ادرس بده خودم میام دنبالت

بلند میشه و خدافظی زمزمه میکنه

نمیدونم چرا واقعا نمیدونم ولی دلم قرص میشه پشتم محکم میشه شونه هام صاف میشهو سرم بالا میره! انگار

احتیاج داشتم به این حمایت بی سابقه!

شماره کامدادو کلافه میگیرمو به رو به رو چشم میدوزم!

کامداد

مامان: کامداد بیا یه قرص سردرد بخور حداقل

من: خوردم... فایده نداره

مامان: ای خدا... خوب پاشو بریم یه درمونگاهی جایی رنگت بدجور زرد شده

دستم می زارم رو چشم بند و می کشمش پایین: ماما یکم چشامو ببندم خوب می شه

چشاش گرد می شه: چرا اینقد چشمت خونه؟؟

می نالم: ماما لطفاً!

سرم تیری می کشه... چشم بند و برمی گردونم رو چشمام

مامان قدم تند می کنه سمت اسپیزخونه: برم یه جوشوندهواست درست کنم حداقل...

صدای گوشیم می یاد

دست می برم و دنبالش می گردم بالاخره می یاد تو دستم وبی رمق جواب می دم...بله؟

صدای اران می یاد: چرا نامه دادگاه واسه من نیومده؟؟

پیشونیمو فشار می دم و سعی می کنم فکر کنم ببینم چرا نامه دادگاه نرفته واسش

بالاخره می گم: ادرس جایی که هستیو ندارن حتما... احتمالاً فرستادن واسه....

با درد بدی که می پیچه تو معدم و حلقم سریع گوشی روها می کنم و می دوم سمت سرویس

دارم عق می زنم که صدای ماما می یاد: کامدادد مسموم شدی نکنههه؟

بزور می گم: اران پشت خطه... بهش... بگو... بره خونه اش و شرکت و... یه نگا بکنه

صدای مکالمه ماما می یاد و سرم و می برم زیر اب

آران

میرم تو اتاقو تکیه مو میدم به دیوار

فردا دادگاه بود و اصلاً حوصله نداشتم

حال و حوصله ی هیچیو هیچ کسو نداشتم

باید یه چند وقتی میرفتم یه جایی تا اروم بشم

حداقل ابوهوایی عوض کنم

و بتونم خودمو پیدا کنم

...یا با خودم کنار بیام... ارره خوب بود باید میرفتم ولی بعداز دادگاه! من که کسیو نداشتم...هیچ کسو!...پس

باید خودم یجوری اروم شو به خودم برمیگردوندم تا یکمی حالم بهتر بشه!...باید اروم میشدم..

هر چند که اعتمادی هم نداشتم بخوام با کسی برم جایی!

گوشیمو ور میدارم و شماره ی بابا رومیگیرم

بابا:سلام

من:سلام فردا...فردا دادگاس

بابا:صبح خودم میام دنبالت!

من:باشه...بیا خونه مادربزرگ..میدونی که کجاس؟!

بابا:اره ...بعد از دادگاه کجا میری!؟

من:نمیدونم...شاید واسه چند وقت از اینجا برم ولی...ولی نمیدونم کجا!

بابا:باشه...صبح میبینمت به خودت سخت نگیرپسرم!

باشه ای زمزمه میکنم و خدافظی میکنم

قطع میکنم و چشممو میبندم! کلمه ی پسرش بهم انرژی میداد که خدا میدونست چقدر محتاجشم!.....

*

کامداد

مامان کتم و میاره

تتم می کنم...هنوزم حالم بد بود ...با زوره مامان و هزارتا قسم وایه مجبورم کرده بود برم دکتر...هنوزم حس

بدی دارم

اخمام می ره توهم...فقط بچه ها باید برن دکتر!

کت و می پوشم

مامان:دکتر گفت استراحت کنی کامداد...نکنه وسط دادگاه حالت بد شه یه وقت

سعی می کنم خودمو خوب نشون بدم تا نگرانی مامان برطرف بشه...بزور لبخند می زنم:مامان من حالم خوبه

خوبه...این دادگاه امروز هم تموم بشه دیگه راحتیم...چمدونت و بستنی؟

اره ای می گهو خداحافظی می کنم ازش و میام بیرون ومی شینم پشت رل

می رونم طرف دادگاه

دیروز برگه رو فرستاده بودمواسه اران با پیک که امضا کنه و بشم وکیلش برای بار دوم...

من:اقای قاضی...این اقا ضمن دروغ گفتن به من قصد خراب کردن وجهه پسرش روهم داشته

قاضی:شما مدرک دارید برای حرفتون...اخه یه پدر چرا باید پسرشو خراب کنه ؟

نیک بخت:اقای قاضی اعتراض دارم ...داره تهمت می زنه این اقا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

من پیام هایی که واسه من فرستاده رو چاپ کرده دارم... اینکه ازم مدرک می خواست تا شرکت پسرشو بریزم پایین

قاضی نگام می کنه: و شما اینکارو کردید؟

سرد و محکم می گم: خیر اقای قاضی... ادمی که فرستاده بود که مدرکارو برداره رو دیدم نگاه اران و حس می کنم... تازه این جریان وفهمیده بود... شبی که رفته بود عشق و صفا با رفقا ادم اومده بود تو شرکتش

قاضی سرتکون می ده: آقای نیک بخت چه دفاعی دارید از خودتون بکنید؟

نیک بخت حرصی و با صورت سرخ می گه: همش دروغه... من ادمی نفرستادم تو شرکت پسر مم

قاضی: پس حرفایی که آقای هیرادی غیر حضوری و تو فایل صوتی گفته چی می گن؟

نیک بخت لال می شه... دستی به سرم می کشم تا دردش اروم بگیره و برمی گردم نگاهش می کنم

چشاش حسابی اتیشی بودن

پوزخندی بهش می زنم و روبروی گردونم

مرتیکه عوضی...

آران

نیک بخت حرفی نمیزنه و تو سکوت نگاه میکنم

ینی کامدادو گول زده بود؟!

ولی چرا؟! میخواست چیو ثابت کنه؟!

که میخواد نابودم کنه؟!

سرم تیری میکشه به جلوم خیره میشم!

نمیدونم چقدر وقت میگذره که قاضی اعلام پایانه جلسه میکنه

از جایگاه خارج میشم و بقیه یکی یکی میرن

نگاهم به کامداده و سرم تیرمیکشه و با صدای ارومی میگم: کا... کامداد

روشو میاره بالا و میاد سمتمو نگاهم میکنه

تو چشاش خیره میشم و میرم جلوتر

مردونه شونه هاشون میگیرموبغلش میکنم زیر گوشش میگم: ببخشید! واسه اوم حرفام!... خدافظا!

بهتو توی چشمات میخونم وقتی ازش جدا میشم و میرم بیرون! میفهمم چقدر از این پسر ی لجباز ویک دنده

حرف شنیده و این ببخشیده بی مقدمه ش باعث تعجبش شده!

بابا بیرون بود

اختصاصی کافه تک رمان

باید میرفتم دیگه وقتش بود برم!

دیگ وقتش رسیده بود واس دور شدن از اینجا! و رفتن به جایی که خدا داند کجاست!

سواره ماشین میشم

بابا: سلام

من: سلام

بابا: بریم؟!

من: اره... بریم

سرمو تکیه میدم به پشتی صندلی و به روبه رو خیره میشم خوب بود که از اینجا دور میشم!

بالاخره بابا سکوتو میشکنه: مامانت باهات چه رفتاری داشت؟!

من: سرد

بابا: با برادرت چی؟!

من: با اون خوب بود... همه باهاشون خوب بودن

بابا: بینی فقط با تو بد بود؟!

من: تمیشد گفت بد اولاش خوب بود ولی بعدش...

بابا: بعدش چی؟

من: مهم نیست

بابا: واسه من مهمه مطمئنم واسه تو هم مهمه!

من: واسه من مهم بود!... شما چطور؟!

بابا: من چی؟!

من: ازدواج نکردی؟!

بابا: چرا... ولی ..

من: ولی چی؟!

بابا: سولماز فوت شد!... زنم...

من: ازش بچه داشتی؟!

بابا: اره... یه پسرویه دختر

من: الان کجان بچه هات؟!

بابا: تهران... پیش من زندگی میکنن

من: خوبه زندگیه تو هم خوب بوده!

بابا: همیشه گفت! بگی نگی!

لبخنده بی جونی میزنه و به جاده نگاهی میکنم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

که بالاخره میگ: میدونی! من عاشقه جاده م!
من: هوم! منم دوست دارم!

بابا: اره یه جورى جاده ها مارو به سمت خودشون میشکن! جاده ها مارو جذب میکنن
من: مثل زندگى! زندگیم مثل یه جاده س! ولی جاده ی زندگى راهى نداره!
بابا لبخندى میزنه و میگ: اینو یادت نره آران! همیشه جاده ها راه دیگه ای دارن!
نگاهى بهش میکنم و میگم: شاید واسه بقیه داشته باشن ولی واسه من ندارن!
میخنده و زمزمه میکنه: مثل پدرم لجبازى پسر!

کامداد

می شینم پشت رل و مامان هم می شینه کنارم
من: همه چی رو برداشتی دیگه؟
مامان: اره بریم

استارت می زنم و حرکت می کنیم سمت شمال
من: مامان کلید ویلا رو آوردی؟

مامان: اره پسرم اوردم... تو نگران نباش

من: کاش خودم همونجا یکی اجاره می کردم

مامان: واسه چی وقتی خودمون ویلا داریم؟

من: نمی دونم... می ترسم به گوش بابا برسه

مامان: فکر نکنم... بابات اینقدر دیربه دیر سر می زنه که کلا یادش رفته یه ویلا داره شمال

سرتکون می دم و امیدوارم زمزمه می کنم

ناهار می خوریم تو یه رستوران بین راه و دوباره حرکت... یه کله داشتم می روندم

مامان: کامداد قرصت

دنده رو جا می زنم: دومین دیگه می رسیم همونجا می خورم

باشه ای می گه ...

بالاخره می رسیم و ماشین می برم داخل و پیاده می شیم

صندوق و می زنم بالا و چمدونارو درمیارم

خوبی ویلاش این بود که کنار دریا بودوو لازم نبود دوباره یه مسافت تا اب و طی کنیم

مامان درو با کلید باز می کنه می ریم داخل... آخرین بارى که اومده بودم چند سال پیش بود... ولی الان

حسابی شیک شده بود و وسایلیش کامل بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

چمدونارو می برم طبقه بالا وقرص و با یه لیوان اب از مامان می گیرم و زیرنگاه خیره اش می خورم...باید می خوردم تا نگرانی اش برطرف می شد
مامان:بخواب یکم...از دیشب یه سره رانندگی کردی
باشه ای می گم و می شینم رو تخت و بند ساعت و باز می کنم

آران

بابا:آران...آران بلند شو الان نریمان و نگین میان

گیج میگم:نریمانو نگین کین؟!

بابا میخنده و میگ:برادرتو خواهرت

من:برادرمو خواهرم؟!

بابا:بلند شو دیگه پسر...برو دوش بگیر الانه که برسن

بلند میشم و میرم سمت حمام

اسم برادرو خواهرم نریمانو نگین بود!

باید عادت کنم به این اسم ها؟!

دوشی میگیرمو لباسمو عوض میکنم

چشام قرمزبودن ولی بقول بابا براق!مثل پدرش!

موهامو حالت میدم و میرم سمت سالن

بابا:خوب شد اومدی دمه درن قراره برین بیرون!

من:برین؟!مگه شما نمایین؟!

بابا:نه من یه سری کار دارم

درمونده میگم:بابا اخه من..

بابا:تگران نباش خوب باهاشون مچ میشی!اونا از بچگی عاشق دیدنه ته تغاری باباشون بودن که الان سعادت

نصیبشون! شد...خوب دیگه برو که منتظرن

باشه ای میگم و خدافظی زمزمه میکنم

میریم بیرون..یه توسان مشکی دم در بود که یه پسرپشت فرمون و یه دختردرحال حرف زدن سمت کمک

راننده نشسته بود

سواره ماشین میشم و میگم:سلام!

نریمان:بههه داداشششم خوبییی؟؟!

نگین:واای چه شبیه باباجونهرهه...!!! چشمات کپیشه داداشی!

نریمان:برادر تو بمیری خوشتیپیا!

نگین: اخ چقد دوست داشتم تورو ببینم! وقتی بزرگی!
ممونوی زمزمه میکنم و نریمان میگ: مثل اینکه یخت اب نشده ها!
نگین: معلومه دوتا دیوونه افتادن به جوونش به جای اینکهیخ ش باز بشه کپ کرده!
نریمان: از دیوونه منظورت با خودت بود دیگ
نگین: نه اقا با تو بودم چون تو انداره ده نفری
نریمان: برو بابا جوجه!
نگین: به من میگی جوجه!؟
من: میگما بیخیاله جنگ و جدل شیم بهترنی؟! ناسلامتی تازه همو دیدیم
نریمان: میخنده و میگ: به ای اجیت بگو که دمارودر آورد
من: نه توهم خیلی ارومی
نگین: میخنده و نریمان میگ: از الان بخوای طرفداریشو بگیری که دیگ هیچ!
میخندم و نریمان حرکت میکنه!

کامداد

چند ساعتی می خوابم

تازه دست و صورتم و شستم و رفتم پایین که مامان و می بینم که داره اشپزی می کنه می رم تو اشپزخونه
مامان چی درست می کنی؟

مامان: فعلا برنج دارم می شورم.... چه خورشی درست کنم؟

دستام و می زارم رو اپن و تکیه می دم: خورشی در کار نیست... امروز می خوام کباب کامداد پزبهت بدم
بخوری مامان.... بعد مدتها!

می خنده: می دونی چند وقته نخوردم؟؟

من: خیلی وقته.... ولی امروز قراره بخوری... شبم می ریم بیرون

مامان: کامداد از الان بگم خرید و بزار تو برنامهت

لبخندی می زنم: اونم روی چشمم

رو برنجا اب می ریزه و منم از فریز گوشت در میارم

ناهار و می خوریم و به دستی به ویلا می کشیم و می رم تو اتاق تا آماده شم بریم بیرون اول می خواستم مامان
و ببرم خرید

ساعتم و می بندم به میچ دست چپم و کیف پول و سویچم و برمی دارم و میام بیرون

مامان داشت حرف می زد با گوشی: اره جات خالی با کامداد می خوام بریم خرید

.....

مامان با خنده می گه: کیانا جان خوب چیکار کنم... اون شوهر عتیقه ات و ول کن بیا پیشه ما... گوشه و می دم
کامداد

گوشی و می گیرم ازش

من: الو کیانا

کیانا: سلام بر بی معرفت ترین برادر دنیا... چطوری... پریروز زنگ زدم برنداشتی گوشیتو؟
من: فکر کنم دادگاه بودم... حاله فریدخوبه؟

کیانا: خوبه سلام می رسونه.. خوب با مامان می رید دور دورااا

من: تو هم پاشو بیا...

کیانا: می خوام پیام کامداد... ولی خواهر فرید خونمونه...

من: ای بابا...

کیانا: حالا عب نداره... جاش همه چی واسم می خری به حساب خودت

من: باشه... آگه من بدونم شما چرا اینقد دنبال خریدید خیلی خوب می شد!

آران

نگین: نریمان بشین دیگه

نریمان: بزار دارم کار انجام میدم.. آران تو یه چیزی بهش بگو!

من: ای بابا کشتینم نگین بزار ببینم میخواد چیکار کنه!

نگین: اوف باشه... وای میدونم ابی ازش گرم نمیشه

نریمان: برو بابایی نثارش میکنه میخندم

میاد عقب و میگ: این هندونه خوردن داره

نگین: آره تو خریدیش شانس بیاریم قرمز باشه

نریمان: قرمز ه... آگه نبود باید بریم تیکه ای از فروشگاه بگیریم

من: حالا بازش کن!

چاقو رو میزنه و میگ: بفرمایید.....

نگین: چی شد؟! قرمز ه؟!

میرم جلوترو به هندونه ی بی رنگ و صورتی کدر نگاه میکنم و میگم: آره رنگه خونه!

نگین: ببینم ببینم!... ای.. این که.. ای خاک تو سرت نریمان

من: باشه حالا میرم میخرم تکیه ای

نریمان: ای بابا شانس!

نگین: منم باهات میام صبر کن برم لباس بپوشم
باشه ای میگم و چند دقیقه بعد آماده شده میریم بیرون

کامداد

من: مامان می ری می خوابی؟

برمی گرده طرفم:اره دیگه... امروز حسابی خسته شدم پاهام درد گرفته
من: مامان اخه من چند بار گفتم هرپاساژ و ده بار مترنکنیم گوش ندادی که به حرفم
می ره طرف اتاقش: چقد گرمی زنی بچه... بالاخره ارزششو داشت کلی خرید کردم
لامپ اتاقش که خاموش می شه

نگاهی به تلویزیون می کنم... بلند می شم خاموشش می کنم و سویشرت نازکم و رو تیشترتم می پوشم و
گوشیمو برمی دارم و از ویلا می زوم بیرون و قدم زنون و با سرپایین راه می یوفتم سمت دریا
تو افکارم غرقم که یه توسان از کنارم عین چی رد می شه یه لحظه می زوم رو ترمز و سرمو میارم بالا و تو
تاریکی اخم کرده زل می زوم به ماشین
شیشه می یاد پایین و صدای آشنایی می گه: اقا شرمنده... یه دقیقه ندیدمت
می خوام حرصی بپریم بهش که منو با این قد و هیکل ام ندیدی؟ ولی یه لحظه متوجه ی صدای آشناس می شم و
یه لنگه ابروم می پره بالا
ماشین به سرعت گاز می دهو کامل رد می شه
دستام و از تو جییم در میارم نفس عمیقی می کشم و سرمو بلند می کنم روبه آسمون: خدایا... انصافا حکمتت
چیه از این کارا؟؟؟

آران

نگین: همش تقصیره این نریمانها

من: ولش کن بابا دیگ میریم میخریم برمیگردیم

نگین: اخه تو که نمیدونی باره اول و دومش نیست که همیشه کارش همینه
من: معلومه از حرکاتش

نگین: اره بخدا!!!

نگه میدارم و نگین پیدا میشه سرمو میبرم سمت گوشیمو بعد از چند دقیقه سواره میشه و میگ: هندونه ش تموم
شده

من:چی؟! ای بابا! جای دیگه ای باز نیست که!

نگین:شانسه دیگه...برگرد ویلا تا من یه پوستی از سره این نریمان خیر ندیده بکنم

من:فردا همه جا بازه اونوقت میریم خرید

نگین:اره...بریم ویلا بیوفتیم رو نریمان

من:خدا کنه زود برسیم که خواب نباشه

میخنده و نگین لبخنده کمرنگی میاد رو صورتش

برمیگردم ویلا و میریم داخل

نگین:نریمان!ان!

من:نریمان

بابا از بالای پله ها میاد و میگ:چه خبر تونهه!!!؟؟

نگین:بابا این نریمان کجاس؟

بابا:خوابه!

نگین:غلط کرد خودشو زده به موش مردگی!

عصبی پله ها رو میره بالا و بابا میاد سمتم

بابا:چی شده؟!

من:دعوا شده اساسیی!!

بابا:اوه معلونه از قیافه ی شاکیه نگین و زود خوابیدن نریمان...سابقه نداشته نریمان الان بخوابه!

من:اره!

میره سمت اتاقشو میرم کنار نگینی که داره مشت میکوبه به در اتاق

بازوهاشو میگیرم و جا میخوره و یه دفعه عقب میکشه

نگین:چی شده؟

من:هیچی گفتم دیگه نریمان نمیاد بیرون خودتو اذیت نکنی چون ابی ازش گرم نمیشه

میرم تو اتاقم و رو تخت دراز میکشم چرا اینجوری کرد؟! اینقدر سرد عقب کشید و بهت زده شد؟!!

گرما به جونم افتاده بود

بلند میشم و تی شرتمو در میارم تو اینینه و تو تاریکی به خودم نگاه میکنم

چشمامو محکم میندم و دستامو روشن فشار میدم

نمیدونم چی میشه یا چقدر میگذره که دوتا دسته ظریف میشینه دو طرف پهلو ی داغمو

صورتی میچسبه به کمرم

وحشت زده از این یورش سریع میخوام تکونی بخورم اما صدایی اروم میگ:من همیشه میدونستم بابا یه پسر

داره...و از دوریش رنج میکشه...منو بابا تورو بارها و بارها تو خونه مادر بزرگ میدیدیم...اما میرفتیم...یادنه تو

پارک؟ وقتی کوچک بودی؟!.. خوردی زمین!.. هیچ کس نبود؟! دختری مو بلند او مد پیشت و گفت اشکال نداره داداشی!.. تو هم با عصبانیت گفتی من داداشه تو نیستم! مگه من بچه م! میدونی اون کی بود؟! اونی که خطابت کرد داداشی؟!.. اون من بودم که دیدم زمین خوردی سریع از ماشین بیرون زدم و او مد پیشت!... من خیلی وقته منتظر او مدنت... خیلی وقته داداشیم!.. من همیشه بودم!.. اران... من خواهرانه و خالصانه از همون بچگی دوست داشتم!..

کامداد

ماهی هارو یکی یکی می زارم تو توری
مامان انور نشسته رو صندلی و دستاش لبه دیوار های تراس و رفت و آمد و نگا می کنه
مامان: چه دختره خوشگلیه
پرسشی زمزمه می کنم: هوم؟
مامان: می گم این دختره که از دوتا ویلا اونور تر مون او مد بیرون چقد خوشگله و خانومه اسمش سانازه
بر نمی گردم نگا کنم: مامان اسمشو از کجا می دونی؟
مامان: من و دست کم گرفتیا چند روز پیش که رفته بودم بیرون مامانش صداس کرد فهمیدم اسمش سانازه
ابرویی از لحن منظور دار مامان بالا می اندازم: خوب مبارک صاحبش باشه!
مامان: یعنی چی... صاحب نداره... مجرده
توری رو اتیش جابه جا می کنم و حرفی نمی زنم... مامان می خواست بحث و شروع کنه... از دواج من!
من: مامان ...

مامان: خواهر فرید هست... خواهر شوهر کیانا... الان خونشونه اونم خیلی خوبه... هم دختره خوبیه هم متین و کد بانو... اونو بگیرم واست؟؟

معترض می گم: مامان بس کن... کی گفته من قراره زن بگیرم؟؟؟

مامان: دیگه کم کم باید برات استین بالا بزنی

من: لازم نکرده مامان جان... شما استینات پایین باشه بهتره

مامان: پسره ی کله شق...

لبخندی می زنی: اینا داره اماده می شه ها... بریم داخل دیگه

باشه ای می گه و بلند می شه

*

آران

سکوت میکنم و چیزی نمیگم بهتر بود چیزی نگم و بزار راحت باشه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

برمیگردم دستاشو میگیرم و میگ: همیشه خوب باش! باشه اران! هیچوقت مثل مامان ترکم نکن اران! نمیخوام مثل اون بری! اون رفت تنهام گذاشت تو تنهام نزار!

میرم سمت طبقه بالا و داد میزنم!

من: تریمان... کجایی؟!

تریمان: اران داد نزن!!... بابا نگین میاد میکشتم

من: بابا وا کن درو!!

تریمان: باشه

در باز میشه و میکشونتم داخل

من: روانی! چته!

تریمان: بابا خواهرت دیوونه س میوفته روم میخوردتم

میخندنو میگم: خو حقته دیشب گیرمون نیومد بایدم بکشت!

تریمان: بابا بیخیال!!... بریم چرخ بزیم بیرون؟!

من: اوکی!... بریم

تریمان: پس بپوش بریم دور دور نگین نفهمه!

من: بهش بگیم بیاد دیگه همه باهم!

تریمان: قصده جونمو داری تو؟

من: من باهش صحبت میکنم کاریت نداشته باشه!

**

آران

میرم طبقه بالا و داد میزنم!

من: تریمان دارم میرم حواست به خونه باشه به بابا هم زنگ بزن

باشه ای روهوا میگه واز خونه میزنم بیرون

با اینکه برادر بزرگتر بودولی واقعا کله شقه!

و نبودن نگین و بابا توخونه بیخیالیشو زیاد ترمیکنه و این اصلا خوب نیست!

سوار ماشین میشم و حرکت میکنم

راستش بابا سعی میکرد که جمعمون رو حفظ کنه و صمیمی نگهمن داره

فکر نمیکردم بابا از بچگی منو زیر نظر داشت و مراقبم بود!

ماشین عقبی توی ایینه توجهمو جلب میکنه و باعث میشه از فکر در پیام

تا جایی که یادم میاد از خونه تا الان این رونیز پشت سره منه!

دنده رو عوض میکنم

رونیزه محکم میخوره به ماشینو همه چی تغییر میکنه و صدای بوق ممتد ماشین شکستن شیشه و درده بدی که تو

تنم میپیچه همه چیو بهم میزنه

نمیدونم چی میشه بین بیهوشی و بیداریم که صدایی کنار گوشم میگ: نیک بدخت سلام رسوند...

کامداد

می شینم تو ماشین و نگاهی به ساعت می اندازم... دوازده شب ولی مهم نبود نمی دونم چرا از موقعی که اومده

بودیم شمال همش دلم می خواست بیام بیرون و احتمالا بخاطر اب وهوای خوبشه بالاخره بعد مدتها از دود و

دمه تهران راحتیم باید استفاده کنم

می رونم سمت جاده اصلی... حسابی هم خلوت بود... سرعت و می برم بالاترو اهنگ و پلی می کنم ...

تو افکارم غرقم که احساس می کنم از کنار یه چیزه مچاله رد شدم

از تو ایینه عقب و نگاه می کنم

چشمم می خوره به ماشین مچاله ای که ازش دود بلند می شد و شیشه هاش خورد شده بود

دستم می ره سمت فرمون و سریع دنده عقب می گیرم و کنار ماشین می زنم رو ترمز

می پرم پایین و می رم طرفش

سریع دور می زنم و ماشینو، می رم طرف راننده... فقط یه نفرتو ماشین بود که اونم سرش رو فرمون بود واش و

لاش

می کویم به سقف! اقا... حالت خوبه؟ می شنوی صدامووو؟ اقا؟

هیچ جوابی نمی داد... درو سریع باز می کنم و پشت گردنش و می گیرم و سرش و بلند می کنم با دیدن

صورت خونی اران خشکم می زنه

کامداد

تکیه اش می دم به صندلی: اران... اران پاشو بینم این چه وضعیه با کی تصادف کردی؟

چشاش نیمه باز می شن... کامداد... اخ...

دستم می زارم پشت کتفش و بزور از بین صندلی شکسته می کشونمش بیرون

من: الان می ریم بیمارستان... چیزی نیست... سعی کن بهوش باشی اران

می ریم طرف ماشین خودم

در عقب و باز می کنم و می خوابونمش و خودمم می شینم پشت رل و پا فشار می دم رو گاز

با به یاد آوردن موقعیت و اینکه چقدر از منطقه دور شده بودیم اخمام می ره توهم... رسیدن به یه بیمارستان حالا

حالاها طول می کشید

اینه رو تنظیم می کنم رو صورتش :اران به من نگاه کن...بههم بگو چی شده...حرف بزن
سرعت و می برم بالا تراوان تو خودش جمع می شه:ماشین...تکون می خوره...دل و رودم...داره می یاد تو
دهنم...بایست

زل می زنم به روبه رو و دنده رو جا می زنم :چی چیو بایستم؟داریم می ریم بیمارستان...چرا نمی گی کی این
بلا رو سرت آورده؟؟؟
اران:چقد...هوا...گرمه
از تو اینه نگاش می کنم و:اران هزیون می گی؟؟
دستش لرزون می ره طرف در
چشام گرد می شن:نه نه...اینکارووو نکن
با مشت می کوبم رو قفل مرکزی
صدای زمزمه اش می یاد:تیک بخت...تیک بخت...گفت...سلام می رسونه...هه
می کوبم به فرمون :لعتیییی

آران

حالت تهوع بدی بهم دست میده
کامداد:اه لعتی...چرا این خیابون بسته س...چرا هیچ کس اینجا نیستت!!!!
تو خودم جمع میشم و چشامو میزارم روهم
کامداد:آران نخوابیا!!!...باتوام آران!...
ماشین می ایسته و دستی رو گونه م میشینه
کامداد:ارالان...اران خواب...اران چشاتو واکن
بزور چشام باز میشهو تار نگاش میکنم
کامداد:خوبی!؟

خوب بودم!؟...واقعا خوب بودم!؟!

چشامو نخواسته میرن روهم و فریاد کامداد باعث بیدار موندنم نمیشه
راستش دیگه توانی واسه نگه داشتن چشام نداشتم
دوست داشتم بخوابم

تنها چیزی که میخواستم یه خوابعمیق بود خیلی عمیق!

نمیتونستم بیدار بمونم وبه حرفای کامداد که سعی داشت منو بیدار نگه داره گوش بدم!

کامداد

خم می شم روش اران خوابیب...ارارارار
 پلکاش کامل می ره رو هم و فریادای منم فایده ای نداره
 می کشم عقب و موهامو کلافه چنگ می زنم
 از جلو سویشترتم و چنگ می زنم و می زارمش و روزخم پهلویش...خونریزی داشت...این مسافتی هم که من
 باید می رفتم تا صبحم نمی رسیدیم
 برمی کردم و می شینم پشت رل و مصمم زل می زنم به روبه رو...من باید می رسوندمش به یه بیمارستان...باید
 واسه نجاتش سعی می کردم
 پا فشار می دم رو گاز و ماشین از زمین کنده می شه
 من می رسوندمش!
 روهوا تقریبا داشتیم می رفتیم...حواسم بود یه وقت پلکای خودم نره روهم و خوابم نبره...ولی مطمئن بودم
 اینطوری نمی شد...یعنی نگرانی نمی زاشت
 چند لحظه یه بار از تو اینه عقب و نگا می کنم صورتش حسابی عرق کرده بود
 **

نمی دونم ساعت چند بود و داشتیم رو هوا می روندم ولی بالاخره می رسیم به یه بیمارستان
 سریع پیاده می شم و در عقب و باز می کنم و اران و می کشم بیرون
 می دوم داخل بیمارستان...نگهبان داشت چرت می زد، می کوبم به اتاقکش...می پره و حصار و می زنه بالا
 سریع رد می شم و می رم داخل
 پشت پذیرش یه زن مسن نشسته بود
 می رم طرفش و نفس زدن می گم: خانم سریع یه دکتر خبر کنید
 با دیدن اران رو دستام سریع دکتروپییج می کنه
 دوتا پرستار می یاد طرفم و راه و نشونم می دن وارد یه اتاق می شیم و پرستار تختی رو نشون می ده: اونجا
 بزاریدش
 اران و می خوابونم رو تخت و می کشم عقب دکتر هم می یاد داخل: اقا شما بیرون
 پوفی می کشم و از اتاق میام بیرون و تکیه می دم به ستون کنار پنجره
 هوا هم دیگه داشت روشن می شد

آران

دستی روروی بدنم حس میکنم

ولی حتی قدرت عقب کشیدن یا پس زدن اون شخص رو ندارم
حتی نمیتونم چشمم رو واسه دیدن باز کنم یا حرفی بزنم
نمیدونم باید چیکار بکنم!

حسی که داشتم حس سردرگمی و خستگی بود!

چشمم باز مبشهو با اتاقی سفید روبه رو میشم

صدای آشنایی اسممو خطاب قرار میده

به صدا دقت میکنم... صدای مادر بزرگ بود.. اینو مطمئن بودم

عقب میچرخمو مادر بزرگو میبینم که با خوش رویی میگ: پسرم چقدر بزرگ شدی

هم وحشت کردم هم خوشحالم که باعث میشه نتونم هیچ حرکتی بکنم

مادر بزرگ: میدونستم بالاخره میبینمت

میاد جلو و منو در آغوش میکشه و من مست این اغوش میشم

مادر بزرگ: ببینم اینجا چیکار میکنی مادر؟!

من: نمیدونم اینجا کجاس!

مادر بزرگ: تو باید برگردی واسه تو خیلی زوده ولی اینو مطمئن باش من منتظرت میمونم مادر! مطمئن باش!

من: ماما جون یعنی چی؟! ... اینجا کجاست؟! ... من چرا اینجا؟! ... ماما جون یه چیزی بگو! ... ماما!

و همه چی سیاه میشه و حتی نمیتونم جواب سوالامو بگیرم و واکنششو ببینم!

کامداد

من: می تونم ببینمش؟

دکتر: هنوز به هوش نیومده آقای پارس نژاد

من: چرا بهوش نمی یاد؟؟ دکتر الان کلی ادم زنگ زده به گوشیش... من نمی دونم جواب بدم چی بگم!

دکتر: ما سعیمون رو کردیم... دعا کنید... ایشالله بهوش می یاد

پوفی می کشم و سری به تاسف تکون می دم... از صبح بارها کسایی به اسم نگین و نریمان و البته (بابا) زنگ زده

بودن به گوشیش... عجیب بود... مطمئنا با نیک بخت اشتهی نکرده پس این بابا می تونه کی باشه؟

خسته می شینم رو صندلی و واسه ماما پیام می فرستم که نگران نباشه و ممکنه فعلا نتونم پیام خونه

سرمو تکیه می دم به دیوار و چشمامو می بندم... خیلی خسته بودم و الانم نگرانی و این اوضاع بد، اجازه نمی داد

همین گوشه رو این صندلی واسه چند دقیقه از این فضا کنده شم

همه چی توهم گره خورده بود و من درست نقطه بینشون ایستاده بودم!

آران

دستام مشت همیشه و چشمام تا آخرین حد باز
نفس عمیقی میکشتم تا بتونم موقعیتمو درک کنم
روی یه تخت سفید با کلی سیم و کامدادی که روی صندلی کنارم خوابش برده!
این دیگ چی بود؟!
مگه چی شده بود که آورده بودنم بیمارستان؟! میخزم سمت کامدادو تکونش میدم
گیج و گنگ میگ:بله؟!
من:چی شده که اومدیم اینجا؟!
کامداد:ها؟!
من:اوو ریست شدی؟!
کامداد:تصادف کردی دیگ...حالا هم بزا بخوابم
من:چی چیو بخوابم!دارم باهات حرف میزنم
کامداد:گوش میدم بگو
چشماش میرن روهمو از رو صندلی میاد پایین تر
اوهو با کی اومدیم سیزده بدر!
رو تخت دراز میکشتم و سینه م که تیری میکشه رو فشار میدم!اینم شانسه ما! خوابید! منبع اطلاعاتیه مارو باش!
کامداد
چشمام می ره روهم و دوباره دارم می رم تو خلسه ی خواب که یه دفعه مغزم اخطار می ده!
الان دقیقاکی منو بیدار کرد؟!
کی تکونم داد؟!
صداش اشنا نبود؟!
چشام یهو باز می شن و سیخ می شینم رو صندلی و زل می زنم به ارانی که دستش رو سینش بود
چند بار پلک می زنم تا موقعیتو درک کنم و بعد سریع بلند می شم و عقب عقب می رم سمت در و روبهش
اشاره می کنم:من الان میام...از جات تکون نخور...
تکونی می خوره:چی؟؟
بلند ترمی گم:تکونن نخووور...می رم ولی زود میام...چیزی نیست...دراز بکش ...
سریع از اتاق می پریم بیرون وبا قدمای تند می رم سمت اتاق دکتر و درو باز می کنم:دکتر بپهوش اومده
زهره ترک شده از ورود مشکل دارم سربلند می کنه:کی؟!
*

نگهبان هلم می ده عقب:اقا به اندازه کافی شلوغ هس شما برو بیرون

حرصی می گم: یعنی چی؟؟...می خوام ببینم حالش خوبه یا نه...من خودم خبرتون کردم حالا خودم و می خواهید بیرون کنید؟

نگهبان درو به زور پشت سرم می بنده
عصبی تکیه می دم به در ...همیشه کارشون همین بود

آران

به ثانیه نمیکشه که یه عالمه دکتر و پرستار میریزن تو اتاقو من متعجب بهشون نگاه میکنم
دکتر: حالت خوبه؟! میتونی حرف بزنی؟! سمت چیه؟! کجا بدنیا اومدی؟!
وحشت زده از این هجومه ناگهانی شون میگم: آران نیک بخت..نه ببخشید...آران واحدی نیا!...تهران بدنیا اومدم!

دکتر: چند سالته؟!

من: 22

دکتر: پاتو تکون بده! میتونی تکون بدی اصلا؟!

پاهامو تکون میدم!

دکتر خوشحال میگ: خوبه!...پرستار ارامبخش بهش تزریق کن!

مبخوام بگم برای چی من که تاره بهوش اومدم! باید به خانوادم زنگ بزنم! باید خبر بدم! نگران میشن نباید بخوابم! اما ارامبخش زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنم منو از دنیای واقعی جدا میکنه!

کامداد

دکتر می یاد بیرون: خوب خداروشکر بهوش اومده ...فعلا بهش ارامبخش زدیم ،همه چیزشو چک می کنیم و چند تا عکس و آزمایش هم ازش گرفته می شه اگه ضربه های وارده مشکلی واسش ایجاد نکنن می تونه مرخص بشه

ممنونی زمزمه می کنم و می ره ...می رم تو اتاق و می شینم کنار تخت اران

گوشی اش تو دستم و بیره می ره ،بازم (نگین بود...خوب الان که حال اران بهتره و بهوش اومده منم بهتر بود جواب بدم حتما خیلی نگران شده بود من: بله؟

صدای دختری می یاد که عصبی می گه: معلومه کجایی اراننن

من: امم.. سلام خانم

انگار تازه متوجه شده پشت خط اران نیست ...مکث می کنه: ببخشید شما؟

من: راستش... من دوستش... الان بیمارستانیم... اران تصادف کرده ولی
ترسیده می گه: چیبی؟ اران تصادف کرده؟؟؟
سریع می گم: حالش خوبه... بهوش اومده... تازه دکتر بالا سرش بود
صداش می لرزه: گوشو بدید بهش... من باید با داداشم حرف بزنم
نگاهی به اران می ندازم: الان ارامبخش زدن بهش
صدای جروبختی از اونور می یاد و در اخر صدای یه پسر می یاد: اقا کودوم بیمارستانید؟
اسم بیمارستان و می گم سریع خداحافظی می کنه و قطع می کنم و گوشی می زارم رومیرو سرمو تکیه می دم
به دیوار

آران

دستم فشرده میشه و چشمامو باز میکنم و با صدای گرفته زمزمه میکنم: نگین!

نگین: جانم؟! بگو داداشیم!

من: چرا... اینجایی؟!

نگین: نمیتونستم برم خونه! دوستتم رفت... بزور!... بقبه هم فرستادم برن!

من: برو خونه... خوبم!

نگین: نه... نمیرم!

من: نگین!

نگین: من نمیرم!... هر چیم بگی نمیرم!

اصلا حوصله ی بحث کردن نداشتم!

بخاطر همین حرفی نمیزنم که بالاخره میگ: درد داری؟!

اره ی خفه ای میگم و اشک تو چشمات حلقه میزنه

نگین: این... اولین باره... که بعد از مرگ مامان.. گریه میکنم

من: نگین... ببین خوبم!... گریه چرا؟!!

نگین: نمیتونم.. جلوی.. گریه مو.. بگیرم

دستمالی جلوی دهنش میگیره و قطرات اشکش اروم یکی بعد از دیگری سرازیر میشه

من:.. نگین.. گریه نکن.. خواهشا

نگین: ن.. نمیت... تونم

من: آخ...

بزور تو تخت میشینم و میگم: ببین.. خوبم!

نگین: وقتی... مامان.. مرد... مثل تو.. بهم گف.. ببین نگین هیچیم نیست ببین خوبم!.. خوبم بخواب... خوابیدم... ولی

اون دیگ نبود!...خوابم برد واون رفت!

من:نگین!..من هیچ جا نمیرم!..هیچ جا بهت قول میدم!من تنهات نمیزارم!

دستاش جلوی چشمش قرارمیگیرن و تو خودش جمع میشه

به جلو میخزمو سرشو میزارم رو شونه م تا بلکه یکی اروم بشه چشمش سرخ بودن!باید میخوابید!

دستامو میزارم رو گوشش و با دست دیگه م موهاشو نوازش میکنم و چشمش اروم میرهروهم!

کامداد

من:خانم شما بفرمایید من می مونم دیگه

نگین:من نگران ارازم نمی تونم برم...بعدشم شما خیلی زحمت کشیدید هم واسه آوردنش هم واسه موندن

پیشش...بفرمایید چرا اومدید؟

من:خب...من گفتم که..دوستشم نمی تونم که نیام شما خسته اید چند ساعت موندید چیزی شد من خبرتون می

کنم

نفس عمیقی می کشه:ولی آقای پارس نژاد...

هرجوری هست بزور راضیش می کنم...با اکراه کیفشو برمی داره و بعد خداحافظی می ره

می شینم رو صندلی و نگاهی به ساعت می اندازم هشت شب بود

زل می زنم به صورت ارازم...نگفته بود خواهرداره...تو تحقیقاتی هم که کرده بودم زده بود فقط یه برادر بزرگ

ترداره

پرستار می یاد داخل یه ارامبخش و مسکن تزریق می کنهومی ره ...با گوشیم ور می رم ارازم که خوابه خواب

بود ...با پام ضرب می گیرم رو زمین واطرافو نگا می کنم...کم کم داشت پلکام می رفت روهم و خوابم می

برد

نمی دونم چه موقع بهم غلبه می کنه و خمار سرمو می زارم کنار مچ دست ارازم رو تخت و پلکام کامل بسته می

شه

آرازم

سرمو گیج بلند میکنم و با صدای گرفته ای اسم کامدادو صدا میزنم

همه جا تاریک بود و بدنم به شدت درد میکرد

من:کامداد...کامداد!

چیزی به پام میخورهو دقیق میشم

کامداد روبه رو با چشمای باز بود

من: کامداد... تویی؟!

کامداد: آره

من: کجاییم؟! چرا بیمارستان نیستیم؟!!

کامداد: نمیدونم... منم تازه بهوش اومدم... نمیدونم کجاییم!

من: داستان داریم دیگ!

میخنده و میگ: آره... نکشمنون!

من: باره اولمون که نیست بزار این بار کارشونو درست انجام بدن!

میخنده و میگ: موافقم باهات!

تکونی به بدنم میدم و یاده نگین میوفتم و چشمم تا آخرین حد باز میشه و میگم: نگین!

کامداد: نگران نباش فرستادمش خونه

نفسی میکشم و ادامه میده: تو خواهرداشتی؟!!

من: خودمم تازه فهمیدم! بابای واقعیمو پیدا کردم... یه داداش دارم یه خواهر.. من ته تغاری بودم انگار... باور

میکنی بابام همیشه بود با اینک مامانم سعی کرد دورش کنهولی با نگین حواسش بهم بودهمه جا کنارم بود!

کامداد: خوبه که پیداشون کردی!

من: آره.. خیلی خوبه!

کامداد

یه پرستار خانم وارد اتاق می شه... ندیده بودمش تا حالا حتما جدید اومده بود

یه نگاهی به هردومون می کنه و می ره طرف اران یه چیزی بهش تزریق می کنه و نگاه من و که می بینم می

گه: مسکنه و آرامبخشه!

سری به معنای فهمیدن تکون می دم و یه مرد دیگه با ظرف غذا می یاد داخل

من: کاش بعدا بهش آرامبخش تزریق می کردید که بتونه الان غذا بخوره

لبخندی می زنه: نگران نباشید بعدا هم می تونه حسابی غذا بخوره!

یعنی ته خوش شانسی بودیم ما

هر دفعه یه دردسر جدید

نگاهی به دستای بستم می کنم و سرم بلند می شه

تصویر اون دوتا پرستار مشکوک می یاد جلو چشمم و همه چی عین پازل کامل می شه

هیچی یادم نمی اومد... بیهوش کردن من توسط غذا و رادمانی که با خواب اورا کامل گیج شده بود!

صدای در می یاد

نگاه هردومون می ره سمتش

با دیدن نیک بخت اخمام محکم توهم گره می خورن

لعنتی حدس می زدم کاره خودش باشه...

نیک بخت: کامداد دیدی بالاخره تهدیدام کار دستت داد؟

با پوزخند می گم: من گفتم حالا می خوای چه کاره شاخی بکنی ... مارو انداختن تو یه اتاق که کاری نداره مرده ناحسابی!

دندوناشو روهم فشار می ده: دارم واست بچه سوسول ... ادمت می کنم و می فرستمت بری دیارت البت اگه زنده موندی...

می ره طرف اران و خم می شه روش: چطوری پسره عزیزم؟ خیلی بد شد که منو ول کردیا... اینهمه واست پدری کردم

اران: شرنگو بابا... تو لیاقت اسم پدرو نداری عوضی

نیک بخت به تاسف سرتکون می ده: تو نمک نشناس بودی اران... مشکل از من نبود... نبد ناسازگاری می کردی من: حالا تکلیف چیه؟ تا شب می خوای زر زر مفت کنی؟

می یاد طرفم و یقمه می چسبه: نه تا شب پدره شمارو درمیارممم

آران

نیکبخت تو صورتم تیزمیشهو میگ: تو که عادت داری نه؟!

من: دهنتو ببند

نیک بخت: مگه بیراه میگم اران؟! عادت داری دیگه! پش نباید واست سخت باشه

من: ساکت شو!

نیک بخت: چیه؟؟! نمیخوای جلوی رفیقت خورد بشی؟! نمیخوای بفهمه؟! نمیخوای؟! چرا صدات در نمیاد

عوضی!!!

من: خفه شوو فقط خفه شوو!

نیک بخت: یکم دیگه زر نمیزدی فک میکردم لالی!... بهش نگفتی؟! نه؟!

من: به تو هیچ ربطی نداره

نیک بخت: پس نگفتی

قهقهه ای میزنه و ادامه میده: اشکال نداره هنوز دیر نشده خودم بهش میگم! خودمون میگییم دیگه! تجدیده

خاطرات خیلی خوبه نه؟!

عضلاتم منقبض میشم و عصبی به نیک بخت نگاه میکنم!

چی میخواست بگه!

میخواست جنایت هاشو تعریف کنه! کارایی که کرده!

کامداد:چی میگی تو نیک بخت حالت خوبه؟! مخت تاب برداشته؟!!

نیک بخت:میفهمی ...خیلی زود میفهمی که رفیقت چجوری بزرگ شد و این قد شد و تونست از خودش دفاع

کنه! یاد گرفت چجوری کسیو لت وپار کنه! اره همه چیو یاد گرفت

قهقه ای میزنه و صورتش سرخ میشه رگ گردنم متورم میشهو گوشم سوتی میکشه!...

کامداد

چی می گفت این؟

نیک بخت تو اتاق قدم رومی ره:می دونی کامداد...این اران خیلی با من اوکی بود بچگیاش عین الان نبود

که...باهم صمیمی تر بودیم فقط حیف که عصییم می کرد...اصن قیافش ومی دیدم چندشم می شد...لکه ننگ

بود تو زندگی...از همون بچگی ادمش کردم...شروع کردم کارمو

اخم کرده نگاش می کنم واران و چشاش از حرص ریزی شن :بهتره ببندی اون فک کوفتیتوو!

نیک بخت نیشخندی می زنه:چرا؟؟بزار بدونه از همون بچگی پرتش می کردم ته انباری...بزار بفهمه جلو

مادرت کتکت می زدمه واون ریلکس فقط نگاه می کرد...اخه چه دردی بدتراز اینکه یه مادر بچشو دوست

نداشته باشه...هوم کامداد؟بدمی گم؟؟

نگاهم می ره سمت اران قرمز شده و می گم:خیله خب...بسه دیگه...بهترنی کارتو شروع کنی؟

می خنده:داری حواسمو پرت می کنی که ادامه ندم؟کارا هم بهوقتش..فعلا وقته حرف زدن!

نفس عمیقی می کشم...نیک بخت داشت بد طوری مانور می داد...یاده جوادو حرفاش و عذاب دادنام جلوی

اران افتاده بودم...درک می کردم الان چقدر اران تحت فشاره....درک می کردم چه حسه بدی داره

آران

من:خفه شو

نیک بخت:آران قبلا اینقد بی ادب نبودی که تا پدر و خانواده جدیدتو دیدی شیر شدی؟!!

حرفی نمیزنم...دوست نداشتم با یه عوضی همکلام شم

نیک بخت:زبونتو موش خورد دردونه ی مادربزرگش!

با حرص داد میزنم:دربارش درست حرف بزن آشغال!!

نیک بخت:اخی! ناراحت شدی؟! بهتر بود اون خریدیره بمیره چقد عمر میکرد دیگ!چقدر تو رو دوست داشت!

تنها کسی که تورو نجات میداد اون بود!

محکم لگدی به تخته ی جلوم میزنم و میگم: تو گوه میخوری درباره ش حتی فکر کنی!
میخنده و میگ: چیه؟! فک کردی من کشتمش؟!...
من: تو جرئتشو نداشتی بی عرضه!

میاد جلو و یه طرف صورتم سرمیشه و داد میزنه: خواست به زر زدنات باشه!! میدونم با تو چیکار کنم!
من: مثلاً میخوای چیکار کنی؟ بکشیم؟!..ها اره دیگ؟! تنها کاری که در نهایت انجام میشه همینه! میخوای
بکشی؟! باید بگم من خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی مرگو دوست دارم چون ازش ترسی ندارم! من
از بچگی هرروز مرگو تجربه کردم! هروقت که مادرمو میدیدم کههواسش اهمیت ندارم! هروقت که مردی که
فکر میکردم به ظاهر بابامه تا حد مرگ میزنتم! منو راهی میکنه برم پیش خلافکارا تا بتونم از خودم دفاع
کنم! مردی که ی شب بخاطر دعوا تو شرکتش منو ول کردی وسط یسری معتاده عوضی! اره من خیلی وقته
مرگو با تمومه وجودم تجربه کردم! فک کردی از درد میترسم؟!... هه! اگه میترسیدم اون وقتی که تا حد مرگ
میزدیم داد میزدیم! هوار میکشیدم!... ولی من نمیترسم!... پس بهتره از چیزی که ارزومهو دوست دارم زودتر بهش
برسم نترسونی آقای نیک بخت!

حرصشو میدیدم متورم شدن رگ گردنش متوجه شدم
عصبی میزنه بیرونو
سرم که در حال انفجار بود تکیه میدم به دیوار!!...

کامداد

نمی دونم چی بگم... واقعا نمی دونم

اگه حرفی بزنم ممکنه بزاره پای ترحم... چیزی که خودمم ازش متنفر بودم پس ترجیح می دم سکوت کنم
نگاه می کنم به اطراف بلکه یه راه فرار پیدا بشه... ولی هیچی نیست... با طناب دستام ور می رم اونا هم افتضاح
بسته شده بودن

سرمو بلند می کنم و روبه اران می گم: قبلاً اینجا نبودى؟

نه ای زمزمه می کنه

کلافه پوفی می کشم... می خواد حرفی بزنه که در باز می شه و یه مرده می یاد داخل

می یاد طرفمون و یه لگد محکم می زنه تو شکم منو ویکی هم به اران

تمسخر امیزی غرم: الان داری اماده مون می کنی؟؟

مرده: نه داداش بیکاریه... اینجا همه حق دارن شما دوتا بوزینه رو بزن!

اران: بوزینه جدو ابادته!

مرده: بیشین بابا بدبخت... خبر نداری نیک بخت چه اشی واستون پخته یهوجب روغنم روشه

من: نباید خوشمزّه باشه!

مرده عصبی نگامون می کنهو یه دفعه صداش بلند می شه: فریدون؟؟؟ حمیدد؟؟؟ یا لا بیاید مهمونی!
دو نفر می یان تو اتاق
یکی می یاد طرف منو دستامو از دور دیوار باز می کنه وهلم می ده طرف اران... نمی فهمم قصدشون
چییه... پرتم می کنن رو زمین
حمید هم دستای اران و باز می کنهوبا تمام قدرت پرتش می کنه طرف من
از پشت شونه های ارانو می چسبم تا با مخ حواله دیوار نشه
حالا ما کف زمین ولو بودیم و اونا بالا سرمون
من: مدل جدیده؟ می خوای کاری کنید عین ادم انجام بدید دیگه... اینکارا چیه
اران: مقدمه اشه گمونم!
به ثانیه نکشیده با زنجیر می یوفتن رو مون... یکی من ومی زدن یکی اران رو

آران

نمیدونم چقدر میگذره که صدایی بسه رو چند بار تکرار میکنه و فشار از بدنم کم میشه!
در بسته میشهو مایه ی گرمی رو روی صورتم حس میکنم
کنار گوشیم کسی اروم زمزمه میکنه: آران... آران
ولی من گیج تراز اون حرفام که بتونم حتی جوابشو بدم!
نفس کشیدم هم به سختی شده بود وقتی به دیوار تکیه میدم و چشممو بزور باز میکنم و تنم میلرزه!
کامداد: آران!
من: هوم!
کامداد: میخوام یه کاری بکنم!!! هستی؟!
من: هستم!

کامداد: نمیخوام... نمیخوام زیر دستشون بمیریم!... اگه قراره بمیریم بهتره خودمون مقصر باشیم
منظورشو میفهمم و پوزخنده بی جونی میزنم و ادامه میدم: آره... اینجوری بیشتر حرص میخوره!
کامداد: اوهوم

من: من ترسی ندارم!.. مشتاقم... ولی تو مادرتو داری!.. مادرت تنها میمونه!
کامداد میدونی زمزمه میکنهو ادامه میده: ولی اگه من نباشم زندگیش بهتره دیگ فشارای بابام روش تموم میشه!
من: آره ولی... تک پسرشو ازدست میده!.. ولی من نه!.. درسته پدرم خواهرم برادرم هستن!.. ولی این همه مدت
نبودم و زندگی کردن!.. میتونن به نبودم عادت کنن!
کامداد: من تو این راه کسیو تنها نمیزارم!

من: منم... همینطور... منم تو این راه جا نمیزنم!

اران

من: هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی با و کیلم خودکشی کنم

می‌خنده و میگ: منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم پروندت درست بشه و دوباره بینمت

نگاش رنگ غم میگیره ادامه میده. من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم!... دوست واقعی!... هیچ

وقت!... همیشه تنهای تنها بودم!... همیشه!

سمی که جفتش بوده رو بزور به خودش نزدیک میکنه و میگ: هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه رفیق داشته

باشم!... هیچ وقت!

سمو بالا میاره و میگ: اونور میبینم همو!

می‌خنده و می‌خندم و ادامه میدم: فک نکنم اونوری وجود داشته باشه!

کامداد: وجود داره

سمو بالا میاره و سرمو از دیوار فاصله میدم

و به شدت میکوبم سه گوش دیوار!

یه بار... دوبار... سه بار... چهار بار!... نمی‌دونم حسابش از دستم در میره جوری میشه که نگاهم تار میشه خونی که

از سرم میره رو حس میکنم!

کامدادو میبینم که چشماش در حال بسته شدن

تنم یخ میزنه!

نکنه اون بمیره! نباید می‌مرد!... اون مادرشو داشت... تقصیر من بود!... آگه منو فقط می‌گرفتن اینجوری نمیشد!

اون الان تو این وضعیت نبود!

سرمو می‌برم عقب و محکم میکوبم!

تقصیره منه! نیک بخت پدر من بوده! این تقصیره منه!

بار دیگه سرمو می‌برم عقب و میکوبم!

رفتنه کامداد! مرگش! نبودش! نداشتم رفیقش! تنه‌هایش! افسردگیش! تحقیر شدنش! اینجا بودنش! کتک

خوردنش! تا مرگ رفتنش! همش و همش تقصیر منه!

تو یه لحظه چشمات بسته میشه گوشام دیگه هیچی نمیشنوه!

مرگ همینه؟! اره باید باشه! ان دیگ چشمات ببینه! نه دیگ گوشات بشنوه! نه دیگ چیزبو حس کنی!

ینی تو این دنیا نباشی!

مثل یه خواب!

ولی اینبار این خواب خیلی عمیق تر از خوابای معمولیه خیلی خیلی عمیق!

کامداد

هرجوری هست اون گلدون سمی رو نزدیک می کنم به خودم...تصویرمامان...چهره مهربونش از جلو چشمم کنار نمی رفت...واقعا فکر نمی کردم یه روزی برسم به اینجا...به اینجایی که بعده اینهمه بدو بدو سگ دوزدن حالا کناره پسری که اول ازش بدم می یومد و حالا شده بود رفیقم بخوام خودمو بکشم
چشامو محکم فشار می دم

صدای ضربه ها می یاد و صورتم و می برم سمت اون گیاه زرد رنگ
دلَم می خواد به اران بگم اینکارو نکنه ...دلَم می خواد بهش بگم هنوز فرصت هست اگه مطمئن نیست بکشه
عقب

صدای ضربه های بعدی تو سرم زنگ می زنن...یه حاله بدی بهم دست می ده...تمام وجودم سلول به سلول شروع می کنه به لرزیدن ...فکمم قفل می شه...جوری که حتی نفس هم نمی تونم بکشم
می خوام واسه آخرین بار اران و صدا بزوم ولی دیگه توانی نمونده
سرمی خورم و کج می شم و سرم می شینه رو زمین سخت و زمخت اونجا و نگاهه بی جونم ثابت می مونه رو اران و سرو صورت پرخونش...نگاه خستش...نگاهه پرحرفش ...یه چیزی تو وجودم درد می گیره...غم می شینه تو وجودم ...یعنی اران داشت می رفت...این پسری که این چند وقت انگار سرنوشت کنارم قرارش داده بود...ارانی که یه جورایی گزشتش شبیه ام بود داشت می رفت؟؟
نگاهم پردرد تار می شه ویه حس منگی و خماری همه جارو فرا می گیره ...یه حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم
یه حس بد...شاید خوب...

آران

صداها واسم واضح میشه..چشمام باز میشه...من زنده بودم؟!..من نباید زنده باشم!
قراره منو کامداد...منو رفیقم...منو داداشم...این نبود...من هیچوقت حس بودن کنار یه داداش واقعی رو تجربه نکرده بودم! هیچوقت! ولی با کامداد!...کامدای که تنهایی کشیده بود...تونستم باهاش حسش کنم!
نفس کشیدم سخت میشه...تنم سرد میشه!

نبايد من زنده ميموندم واون بميره!

نميدونم چيكار كنم! فضاي اتاق انگاري داشت خفه م ميكرد!

صدای دستگاه هایی که بهم وصل بود داشت مغزو میخورد!

اختصاصی کافه تک رمان

من زنده بودم! ولی کامداد چی!

سرم تیری میکشه و باعث چنگ زدن به ملافه میشه!

باید میرفتم! باید میرفتم ببینم کجاس!؟

خدا میدونه چند بار تو دلم خدا رو بلند صدا زدم که کامداد باشه اینجا!

مسیرش به سرد خونه تغییرنکنه!

فقط اینجا باشه! جاده ی زندگیش راهی داشته باشه!

خدا میدونه چند بار فریاد زدم! چقدر خدارو صدا زدم!

دستام مشت میشه و قطره ی اشکی که خیلی وقت بود مزاحمم میشد بالاخره سرازیر میشه!

اره! این منم که بعد از این همه سال بالاخرهوا دادم!

اره این منم که بعد از این همه بی احساسی الان نگرانه رفیقمم!

منم که بعد از این اتفاقا بالاخره سده این بی مهری رو شکوندم!

این منم! منی که دیگ خسته م از این بازیه زندگی و سردر گم تو این فضا و این بدترین حس تو دنیا بود

بدترین! توی این جاده! تنها بودن به اندازه کافی بد و سخت بوده!...و این عذابه بدترش هم کرده!

کامداد

صدای محو چند نفره و می شنیدم...به سختی...یه سردرگمی عمیق همموجودمو گرفته بود

انگار فرو رفته بودم تو یه پیله سخت و هیچ رقمه نمی تونستم ازش رها شم

سعی می کنم دست و پا بزنم...حرف بزنم ولی هیچ فقط سیاهی بود...فقط تاریکی

داشتم تو افکاره خودم دست و پا می زدم...چهره همه می یومد جلو چشمم...فکرم هرثانیه می رفت طرف

موضوعی...پررنگ ترینشونم اران بود...اینکه الان کجاست؟ اصلا خودم کجام؟ مردم؟ دنیای بعده مرگ

اینطوریه؟ همش تاریکیه؟ همش فکرو خیاله؟

الان اران هم عینه من بود؟ زنده مونده بود؟ خدایا یعنی می شه اون پسرزنده مونده باشه؟ می شه تو این حاله

گندی که الان خودم توش گرفتارم نیومده باشه؟ می شه عین من نمرده باشه؟

ناتوانی و فشار از هرطرف بهم وارد شده بود...استرس داشتم..ترس داشتم...مگه نمی گن ادما بعده مرگ راحت

می شن؟ پس چرا من اینقدر در عذابم؟

انگار پرت می شم تویه فضای دیگه...یه جای سفید یه نورعمیق جلوم بود...

سعی می کنم برم سمت نور...یه جاده کم کم پیدا پی شه

یه ادم هم تهش ایستاده بودم

کشیده می شم سمت مرد

برمی گرده طرفم...اران بود!

لبخندی می زخم:اران

نگام می کنه:ااا اینجا ای؟ می دونی چقدر دنبال گشتم؟

من:من ...من نمی دونم کجام

می خنده:نگا کن یه جای قشنگیم...نفس عمیق بکش بین چه هواش خوبه

من:ما کجاییم؟

دستم می گیره...یه جوری می شم...تنم می لرزه:یه جای خوییم...ولی...می دونی...

میخه چشمم وقتی لرزون می پرسم:اران...چی می گی؟؟

سرش و نزدیک می یاره وزیر گوشم زمزمه می کنه:توهستی...ولی من نیستم...بمون .. تو بمون کامداد

تو یه لحظه محو می شه...دیگه ارانی وجود نداره

دستامو می برم توهوا:اران...ارارارارار

دوباره پرت می شم تو تاریکی... پرت می شم تو افکارم...سیاهی محض

خدایا...منظورش چی بود؟؟؟

آران

یک هفته بعد...

نادر:آران

من:فهمیدم دکتر!

نادر:من دوستتم..لازم نیست دکتر خطابم کنی!...دوستت سمی که خورده!..مربوط به یه گیاه بوده!..گیاهی که

اغلب موجب مرگ و کما میشه!

بعد از مکثی ادامه میده:وضعش پایدار نیست!...و درباره وضع خودت دوباره تکرار میکنم به خودت فشار

نمیری اران! سرت بد جور ضربه خورده! اران تو سابقه ی سردردای ارثی روداری! وضعیت خطرناکه! نباید به

خودت فشار بیاری بین چند بار دارم بهت میگم اران! گوش میدی به من!؟!!

من:میفهمم نادر! بخدا میفهمم کارای منتقل کردنه کامدادودرست کردی!

نادر:فقط میخوای بقیه رو نجات بدی ولی خودت..

من:نادر بسه! دیگ کشش ندارم!

انگار میبینی کلا فکیمو که میگ:اره منتقلش میکنیم ..حرکت میکنی تهران؟!!

من:اره!

نادر:قرصاتو تهیه کن!به خودت فشار نیار...عصییم نشو! فهمیدی!

من:باشه..مرسی!

نادر:خواهش میکنم..امیدوارم به توصیه هام عمل کنی!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

باشه ای زمزمه میکنم و میرم بیرون

گوشیم میلرزه و با دیدن اسمه نگین انرژی میگرمو جواب میدم: جونم؟!

نگین: اران حرکت میکنی تهران؟!

من: اره کارم داری؟!

نگین: نه!... ما هم میایم

من: نگین نه! شماها میمونید

نگین: همیشه که بابا ماموریته تو میری تهران منو نریمانم میایم!

من: گفتم نه! به بابا که چیزی نگفتی؟

نگین: نه نگفتم... گفتم شاید نخوای بدونه!

من: اره نمیخوام!

نگین: ادرس خونه رو میفرستم واست... یه دسته کلید هم گذاشتم تو ماشینت!... ینی ماشینه جدیدت!

من: مرسی

نگین: خواهش میکنم!... اران تو رو خدا مراقبه خودت باش!

من: باشه نگین نگران نباشه

ناراحت میگ: باشه.. الان نریمانم میاد باهش حرف بزن

من: وقت ندارم نگین دیره! شب باهش چت میکنم

نگین: هر طور راحتی بهش میگم بهت پیام بده!

من: باشه کاری نداری باهام؟!

نگین: نه!

من: خدافظ

نگین: خدافظ

پرستار: اقا لطفا کاری داشتید خبرمون کنید!

من: حتما

میرم سمت اتاقو کنار کامداد روی صندلی میشینم

غمگین زمزمه میکنم: کامداد! امروز منتقلت کردم تهران!

..راستی... مامانتو فرستادم شیراز خیلی دل نگرونت بود! بزور رفت... خوشبحالت!... واقعا خوشبحالت مادرت

مشتاقانه نگرانته ولی من! مادره من!... هه... امروز بهش زنگ زدم... میدونی جوابمو نداد... داد به ارمان جواب

بده... بیچاره ارمان چقدر عذرخواهی کرد و گفت ببخشید... گفت ناراحت نشم... گفتم نه!... ولی ناراحت

شدم!... خیلی ناراحت... خیلی بده مگه نه؟! ... دکترا میگن وضعیت بحرانی شده! نکنه بهوش نیای!... نکنه بری و

رفیقتو تنها بزاریا!!!...قرارمون این نبود! قرار بود با هم بریم! قول مردونه دادیم..یادت که نرفته!...داداشای بزرگ ته تغاریا روتنها نمیزارن ها! نباید بری! نباید داداشتو تنها بزاریا! باید بیای و سرم داد بزنی! باید باهام خشک برخورد کنی که من جری بشم! باید باشی و عصییم کنی! باید باشیو و بگی تو بچه ای ومن بزرگ! باید بهم بگی باید ازت ترس داشته باشم! باید بگی!

آران

من:این مدارکو بزارین و فرداهم یه قرار با سهام دارا میزارین منشی:چشم باهاشون هماهنگ میکنم ساعت چند بزارم؟!

من:ساعته 8 بزارین

منشی:چشم..امره دیگه ای ندارین؟!

من:نه مرخصید!

منشی میره بیرون و کیفمو برمیدارم

خسته تراز روزای قبل از شرکت میزنم بیرون

و راهمو پیش میگیرم سمت بیمارستان

از ماشین میخوام برم بیرون که پیامه گوشیم باعث توقفم میشه

نریمان:سلام داداش چطوری؟!

تایپ میکنم:خوبم!

نریمان:کجایی؟!...ما هفته دیگ میایم تهران با بابا!

من:خوبه...تازه از شرکت اومدم

کلی استیکر تعجب میفرسته وزود تایپ میکنم:اخ اخ ببخشید برو استراحت کن ناموسن معذرت! نمیدونستم

اشکالی نداره ای تایپ میکنم و از برنامه میام بیرون!

میرم سمت اتاقه کامداد

بازم مثل دیروز هیچ تکونی نخورده!

هیچ تغییری نکرده!

مگه اینکه دستم به نیک بخت برسه!

شانس آورده که در رفت و پلیسا نگرفتنش! شانس آوردیم که همسایه شک کرد و پلیسو خبر کرد!

ولی نیک بخت خوش شانس تر بود و در رفت!

میشینم کنار کامدادو گوشیم زنگ میخوره

من:سلام خاله جان

اختصاصی کافه تک رمان

خاله: سلام پسر! کامداد چطوره؟!

من: خوبه خاله هنوز بهوش نیومده!

خاله: اخ خدا مرگم بده!

من: ای بابا خاله خدا نکنه!

خاله: ای خدا!

من: خاله اینحوری نکن!

صدای کسی میاد و خاله تند تند کلمه ردیف میکنه میگ: باید برم خبری شد توروخدا زنگ بزنی اران!

من: چشم خیالتون تخت

خاله: پسر مو به تو میسپرمو

قطع میکنه

نمیدونه! هه بیچاره نمیدونه کسی که این بلا رو به سره پسرش آورده من!

قطع میکنم و نگاهش میکنم! برگرد دیگه کامداد!

خسته م داداش... خیلی خسته برگرد!

کامداد

تاریکی و تاریکی و تاریکی و در اخر معلق بودن... حسایی که خیلی وقت بود واسم طعم اشنایی

داشتن... گهگاهی صداهای محوی هم احساس می کردم... ولی واسم قابل درک نبودن...

نمی تونستم کاری کنم... هیچ اختیاری نداشتم... شده بودم عینه یه دیوونه که توافکاره خودم قدم می زدم

دیگه خسته بودم... نمی فهمیدم اخه این چه مرگیه؟ چرا راحت نمی شم؟؟؟ چرا! خلاص نمی شم از این وضعیت

خدایا من مرگ می خوام باید به کی بگم؟؟ می خوام پیام پیشه خودت... می خوام راحت شم

تصویر می یاد جلو صورتم... باز صداهای گنگ... افکار درهمم باهم قاطی می شن... باز دوباره نور... همون نور

اشنا

ایندفعه با تمام توان می رم طرفش

می دوم تا برسم بهش!

شاید اگه اون نور منو تو خودش می برد همه چی تموم می شد!

بازم دوتا چهره واسم واضح می شن... مامان و اران... دوتا فرد مهم زندگیم

ناراحتی بدی می شینه تو وجودم... کاش پیشم بودید... کاش مامان پیشم بود و دلداریم می داد

کاش اران... رفیقم باز بود... می دیدمش دلم تنگ بود براش

وارد نور می شم

و با تمام وجود می خوام تموم شه... تموم بشم!

رمان جاده ها راه دیگری دارند

*

آران

ماته صورتشم!...سرمو پایین میندازمو زمزمه میکنم: بلند شو دیگه!...بلند شو خسته م کردی!...بلندشو! پرستار وارده اتاق میشه و میگ: اقا ببخشید!

سرمو بالا میارمو میگم: بله

پرستار: لطف میکنید برید بیرون! دکتر برای معاینه میان!

من: چرا من برم بیرون؟!

پرستار: دکتر اینجوری خواستن

میخوام بگم براچی ولی بی حوصله تراز اونی بودم که اعتراضی بکنم! اونقدری خستم که حتی نای اعتراض هم ندارم چه برسه بحث کردن با پرستاری که عمرا با من تا کنه!

از اتاق خارج میشمو روی صندلی میشینم از این وضع از این اوضاع خسته شده بودم! نمیدونستم چیکار کنم!

کجا فرار کنم!...میخواستم از خودم فرار کنم!...از خودم دور بشم!...از خودم بیزار بودم و حس و حاله خوشی نداشتم!

دوست داشتم داد بزنم!...بگم خسته م! بگم دیگه بریدم! بگم دیگه نمیتونم!...بخدا که دیگه نمیتونستم! ولی هیچ کاری از دستم برنمیاد

نمیدونم چقدر تو فکر فرورفته بودم که با صدای پرستار به خودم میام پرستار: اقا!.. اقا!

گرفته میگم: بله!

پرستار: اقا سه ساعته دارم صداتون میکنم! میتونید برید پیش بیمار تون! معاینه ی دکتر تموم شد!...وضعش تغییری نکرده

سری تکون میدمو بلند میشم!

قدمای سنگینمو تا اتاقه کامداد برمیدارم! حالت صورتش تغییری نکرده بود! هنوزم همون قدر خسته و بیحال بود! سرمو به لبه ی تخت میزنم دستای بی جونمو مشت میکنم!..اگه برنگرده!..اگه تلف بشه!...اونوقت چیکار

کنم!...اونوقت باید جوابه بقیه رو چی بدم!..اگه دیگه بهوش نیاد!...مادرش میمیره!...من با عذاب وجدانم چیکار کنم!...چشممامو محکم میبندم!...و اروم زمزمه میکنم: برگرد!...بخاطر من برگرد داداش!....

گوشیم تو دستم میلرزه و با تاخیر و بیحوصله جواب میدم: بله

نگین نگران میگ: آران کجایی؟!

من: بیمارستان

نگین: ای بابا... بیا خونه!... بعد دوباره برو!.. اصلا شام خوردی؟!
به مغزم فشار میارم برای به یاد آوردن اینک شام خوردم یا نه!
من نه.

نگین: بیا خونه! جونه نگین بیا بعد زود برگرد باشه! نریمان رفته بابا هم ماموریتته بیا و زود برگرد من تنهام!
باشه ای زمره میکنم و سرمو با تاخیر بالا میارم
من: باید برم!... کامداد!.. زود برمیگردم!.. نری کامداد!
دستشو محکم فشار میدمو میگم: زود میام!.. بهت قول میدم!
بلند میشمو خودمو به ماشین میرسونم نگین تنها بود باید میرفتم پیشش!
ولی زود برمیگشتم!

استارت میزنم و خودمو به هرزوری هست به خونه میرسونم!
دکمه زنگ رو فشار میدم و با اون ملودی اروموش مغزمو به درد میاره
در با صدای تیکی باز میشه ومشتاق میرم داخل
نگین: هیعع!.. چشمات چرا اینقد قرمز
چیزی نیستی میگم و ادامه میده: باباجونم وقتی خسته بود چشمات برق میزد! درست عین تو!
خسته و بی رمق روی کاناپه ولو میشمو چند دقیقه ی بعد نگین با چایی جلوم ظاهر میشه
نگین: بیا اینو بخور!.. یکم خوب بشی
من: نگین هیچی از گلوم پایین نمیره
نگین: آران!.. اینقدر به خودت فشار نیار!
فنجونو به لبام نزدیک میکنم و بوی چایی باعث پلک بستنم میشه!
عطرشو با تمومه وجودم حس میکنم و نگین میگ: حاله دوستت چطوره؟!
من: تغییری نکرده

اهی میکشه و میگم: نریمان کجا گذاشت رفت؟!
نگین: کار داشت!

هومی کش دار میگمو جرعه ای از چایی میخورم
فنجونو روی میز میزارم و سرمو به پشتی مبل تکیه میدم!
چشمم روی هم میره و صداها واسم مبهم میشه!

کامداد محکم تکونم میده و داد میزنه: آران کجاایی!
متعجب نگاهش میکنم و میگم: چی!
داد میزنه: آران کجاایی!.. آران

سرمو محکم تکون میدمو میگم:چی شدهههه کامداد! کامداد!
ولی غییش میزنه وهول کردهو غرق کرده از خواب میپریم!
طولی نمیکشه که موقعیتمو درک کنم و به سمت سوییچم هجوم بیارم
سریع سواره ماشین میشم و میروم سمت بیمارستان
مبادا خوابم تعبیره بدی داشته باشم! مبادا کامداد رفته باشه!
مبادا تنهام گذاشته باشهو من بمونم و خودم!

*

آران

کناره تخته کامداد میشینم و نفسی میکشم چه خوب شده بود نرفته و تنهام نذاشته! پلکامو برای ثانیه ای مبیندمو
صدای بوق ممتد باعث باز شدن چشمای خونم میشه
سیخ میشینم و چشمم روی دستگاه که بجای خط های بالا و پایین شده بود یه خط صاف میمونه!
نمیفهمم چجوری میرم بیرون و پرستارو صدا میزنم
تو یه لحظه هجومه کلی دکترو پرستار باعث ترسم میشه
من:چی شده؟!...میشه یکی یه چیزی بگه!...د یکی حرف بزنههه!
پرستار محکم میزنه به سینه مو میگ:اقا برید بیرون لطفا...بزارید کارمون انجام بدیم
من:یعنی چی؟ میخوام بدونم چش شده!!
پرستار:نگههااان...نگههههههااان
مردی پیرمیاد دستمو میکشه و زمزمه میکنه:پسرم اروم باش...داداشت خوب میشه...بیا بشین دکترا کارشونو
انجام بدن ولی من گیج و گنگ فقط تکرار میکنم:باید برم...باید برم!
نگهبان:پسرم اروم باش بشین اینجا!
نمیدونم چجوری میشینم رو صندلی و به دره بسته خیره میشم!
گوشم سوتی میکشه دستام شروع به لرزیدن میکنن
حالا من جوابه مادرشو چی بدم!
اگه چیزی بشه چیکار کنم!
اگه اتفاقی بیوفته باید چه خاکی تووسرم بریزم!
اگه بمیره با عذاب وجدانم چیکار کنم!
به بقیه چی بگم! جوابه همه رو چی بدم!
چجوری با مرگش کنار بیام!

سرم تیری میکشه و چشمامو محکم مبیندم:اگه بمیره باید چه غلطی کنم! باید چه غلطی کنم!

نمیفهمم چقدر میگذره که دستی رو شونه م میشینه و سرم میاد بالا!
 دکتر:پسرم! داداشت وضعیتش پایدار شد...ایشالا زود بیهوش میاد!
 همین خبر باعث میشه جوری بلند شم کهعضله ی پام بگیرهو باعث بشه دکترلیخندی بزنه و بگه:اروم باش
 پسرم!...باید خیلی خوشحال باشه برادره دلسوزی مثل تو داره!که با بیهوش بودنش اینقدر تورو نگران کرده!
 ممنونی زمزمه میکنم و میرم سمت اتاق!
 تکیه میدم به دیوار!
 دقیق روبه رومه! نمیتونم بخوابم! نمیتونم!
 ممکنه دوباره بره! دوباره برهو من بمونم
 بره و نخواد برگرده! مثل مادر نگین!..مثل اون!بره و نخواد دیگه برگرده!
 نباید میخوابیدم بیدار میموندمو حواسم بهش باشه باید!نباید حتی پلکام روی هم بره این حسی که مبادا باز ول
 کنه بره مثل خوره افتاده بود به جونم و شده بودسوهانه روحم!

کامداد

حسهام داشتن برمی گشتن

باورم نمی شد

داشت چی می شد؟؟

اعضای بدنم و می تونستم حس کنم

سعی می کنم تکون بخورم حرف بزوم

انگار لای پلکام چسب ریخته بودن...نمی شد ازهم فاصلشون بدم

انگشتام شروع می کنن به تکون خوردن

دسته راستم مشت می شه...دوباره سعی می کنم

صدای نفس زدن کسی رو بالا سرم احساس می کنم

حضور کسی رو...ادم اشنایی رو

دستی می شینه رو مچم

بالاخره چشمام باز می شن

اولین چیزی که می بینم چهره ارانه...چشمای خورش...نگاه خسته ولی خوشحالش...ناباوره...متعجبه

لبشو می گزه

منم ناباورم...منم متعجبم...منم...

یعنی الان اران روبه روم بود؟؟پسری که قرار بود باهم بمیریم...کسی که شده بود رفیقم...داداشم...اره داداش

کوچیکم... اعتراف نکرده بودم... بهش نگفته بودم... ولی شده بود داداشی که هیچوقت نداشتم!
صداش ناباوره: کا... کامداد... تو... بهوش... یعنی
موهاشو چنگ می زنه: باورم نمی شه... می دونی... چقدر گذشته... می دونی... چقدر نگران... بودم... تو
صداش لرزون و معترضه: می دونی... چقدر ...
دستم می ره طرفش... شونشو می گیرم و می کشمش طرف خودم و محکم و مردونه بغلش می کنم
تنم درد می کرد... ولی مهم نبود... هیچی مهم نبود... اران بودش... حضور داشت... نمرده بود... هنوزم می تونستم
باهاش حرف بزنم... هنوزم بود تا شیطنت کنه... حرف بزنه
صداش قطع می شه... محکم تر فشارش می دم: اران... اران... اران... اخ... اران... خدایا شکر
با صدای خشداری می گم: داشتم دیوونه می شدم... فکرمی کردم مردی... خیلی سخت بود... واسه منم
وحشتناک بود اران من....
با صدای هین بلند و ترسیده پرستار به خودم میام و حرفم نصفه می مونه
چشای اران گرد می شن و پرستاره می دوه بیرون و به ثانیه نکشیده دکترا می ریزن داخل
ولی ایندفعه فرق داشت... باهمه دردی که داشتم... با همه ناتوانی که تو تنم بود... حاله خوب بود... اون ته تهایی
دلهم اسوده شده بود... اران بودش...

کامداد

هزارتا آزمایش می گیرن... ده نفر می یاد بالا سرموهرکی یه مانور می ده و دیگه حسابی کلافم می کنن
با اعتراضم پرستار عقب می کشه
دکتر یه سری نکته می گه و دست از سرم برمی دارن
هرچی دستگاه و سیم بود هم ازم کنده بودن و راحت شده بودم
چند دقیقه بعد اران می یاد تو
اران: چه پرستاره کولی بازی در آورد!..
اوهمی زمزمه می کنم: بدبخت فکرمی کرد اگه بهوش پیام سریع خبردار می شه
می شینه رو صندلی و بزور می خنده: فکرنمی کرد ما خیلی خجسته می شینیم تازه ابراز دلتنگی هم می کنیم!
لبخندم محو می شه و اخم می کنم: خیلی خسته به نظر میای... برگرد خونه
سرشو تکیه می ده به دیوار... بابا... همینجا هم می شه چرت زد!
می خوام چیزی بگم که صدای گوشیش بلند می شه
جواب می ده: سلام ارمان خوبی؟
چند ثانیه مکث می کنه: چیبی؟؟؟
رنگش می پرهو خشکش می زنه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

نگران جابه جامی شم:اران چی شده؟
هیچی نمی گه فقط نگام می کنه و صداهایی هم از پشت خط می یاد
بیشترنگران می شم:اران
به خودش می یادوهولکرده
نیم خیزی شه:الان میام ارمانن..خودمو می رسوونم
قطع می کنهونگران و اشفته کتسو چنگ می زنه
من:کی بود؟کسی طوریش شده؟
بزور می گه:مامانم و بردن بیمارستان کامداد...باید برم
باشه ای می گم و لحظه اخرمی گم:اران نگران نباش خب?...چیزیش نشده مامانت...اروم راندگی کن!
سرتکون می ده و می دوه بیرون
نفس عمیقی می کشم
خدا کنه مامانش طوریش نشده باشه...می دونستم تا برسه اونجا دیوونه می شه

آران

صدای آرمان توی گوشم برام بارها تکرار و تکرار همیشه
ارمان:اران مامان حالش بد شده...اران سریع خودتو برسون...اران مامان باز قلبش گرفته...اران بابا نیستش
ماموریتته...اران سریع بیا..اران..اران...اران!
نمیفهمم چجوری تا اونجا راندگی میکنم! واقعا نمیفهمم چجوری میرسم!
خدا میدونست چجوری چراغ قرمزا رو رد میکردمو بی توجهی میکردم به بوق ماشین و فحشایی که پشت سرم
میدادن
تنها چیزی کهواسم مشخص بود رسیدن به اون بیمارستان بود!
رسیدن به مامان!
با اینکه همیشه سرد بود...ولی من دوستش داشتم!بااینکه دوستم نداشت ولی من دوستش داشتم!وتنها چیزمهم
همین بود!
ماشینو پارک میکنم و میرم داخل
ارمان در حال بیرون رفتنه که منو میبینه
من:ارمان چی شده؟!د حرف بزنی!
ارمان:رفتم...رفتم خونه...دیدم افتاده کف...کف اشپزخونه...سریع رسوندمش بیمارستان!...اران نکنه!
من:نه نه نه!
ارمان:اران

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

صداش بغض داشت...درد داشت! پراز بیچارگی و درموندگی بود!

من:اروم باش

ارمان:بردنش تو اتاق!...دکتر! رفتن تو اتاق

شونه شو میگیرمو با هم میریم سمت اتاق!

میشینم رو صندلی وانگار تموم بدبختی و بیچارگی و درموندگی ستمم سرازیرمیشه!

پاهام شروع به تگون خوردن میکنن و خیره میشم به دره اتاقی که ثانیه میشمردمواسه باز شدنش! دستمو محکم

میچسبونم به سرم!

نمیدونم چقدر میگذره که دکترم یاد بیرون و از هجومه منو ارمان وحشت زده میگ:اقایون اروم باشین!

من:چی شد دکتر!

دکتر:وضعیت بیمارتون خوبه! انگار بهش شوک وارد شده! فعلا وضعیتش پایداره نگران نباشین!

عقب عقب میرمو میخورم به دیوار!

دستی لای موهام میکشم و خسته به ارمان نگاه میکنم!

سرگیجه ی بدی داشتم! بعد از این همه اتفاق واقعا خسته بودم!

دلیم میخواست برم و سرمو جایی بزاریم و دیگه بلند شم!

دیگه چشمام باز نشه! دیگه نفس نکشم!

کامداد

پرستار می یاد داخل...فشار خونم و چک می کنهو نبضمو می گیره

من:یه تلفن می خوام...باید با جایی تماس بگیرم...تلفن اتاق هم که خرابه

پرستار:الان می دم اقا محمد یه نگا بش بندازه...اگه نشد از خط اضافه پذیرش استفاده کنید

ممنونی زمزمه می کنم و می ره

چند دقیقه بعد تلفن وصل می شه

سریع شماره اران ومی گیرم

بوق ازادا داره به انتها می رسهوبرنمی داره...نگران سعی می کنم فکرنکنم ممکنه اتفاقی افتاده باشه

یه بوق مونده تا قطع شدن صدای خسته اش می یاد:بله؟

من:الو اران

چند ثانیه مکث می کنه:کامداد؟

من:چی شد؟حاله مامانت چطوره؟

اران:دکتر گفت وضعیتش پایداره...

من:خوب خداروشکر...کسی اونجا پیشت هست؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

اوهومی از ته گلوش در می یاد:ارمان
من:کاش می تونستم پیام اونجا...

صدای شخصی می یاد...درست نمی شنوم چی می گه

اران:که چیزه خوبی واسه دیدن نیست...همونجا بهتره...من برم ببینم دکتر چی می گه
من:باشه برو...چیزی شد به همین خط زنگ بز خداحافظ

قطع می کنم و تلفن ومی زارم سره جاش

حتی هنوز وقت نشده بود پرسم ببینم نیک بخت چی شد جریانش؟اصلا چطور از اون خونه اومدیم بیرون
همین خوابیدن طولانی کلی بی خبری واسم آورده بود

آران

من:ارمان من میرم

ارمان:چی؟!

صدام اونقدری گرفتهه اروم هست که نفهمه برای همین دوباره میگم:من دارم میرم خبری شد زنگ بز!
ارمان:باشه نگران نباش!

راه میوفتم سمت ماشین اونقدری خسته م که حتی نمیتونم قدمی دیگه ای بردارم
نگاهی به ساعت میکنم

عقربه ها 92 شب رو نشون میداد

بزور حرکت میکنم

کاش فقط خوابم میومد!

کاش فقط سرم درد میکرد!

اره کاش فقط درده جسمی داشتم!

ولی اینجوری نبود چیزدیگه ای مثل خوره افتاده بود به جونمو داشت داغونم میکرد
بالاخره میرسم بیمارستانو میرم سمت اتاق کامداد!

نشسته و خیره شده به پنجره صدای قدمهامو که میشنوه روشو سمتم میکنه

سلامی زمزمه میکنم و جوابمو میده

گوشیشو سمتش میگیرم و میگم:کاری داشتی زنگ بز!...مامانتو فرستادم شیراز بهش زنگ بز صداتو بشنوه
خیلی نگرانته!...قضیه ی نیک بختم بگم که فرار کرد همسایه مشکوک میشه به رفت وامد و صداها زنگ میزنه
پلیسا نیک بخت میفهمه و در میره!

کامداد لعنتی زمزمه میکنه و چشمامو محکم میبندم و ادامه میدم:میرم خونه...چیزی شد زنگ بز!

کامداد:میتونی برونی؟!

اره ای بی جون میگم و خدافظی زمزمه میکنم
نمیدونم جوابمو میده یا نه فقط میرم سمت ماشینو تا خونه با هزار بدبختی میروم!
خسته تراز هر موقعه ای کلیدو توی قفل میچرخونم و خودمو تو خونه میندازم
و روی تخت ولو میشم
چشمای بی جونم که در حال سوختن بود رو مبیندم... اوج درموندگیم این بود؟... واقعا الان دیگه نای هیچ
کاری رو نداشتم؟! من تسلیم شده بودم؟!...
نمیدونم چقدر فکر میکنم که دیگ خوابم میبرهو هیچی نمیفهمم!

کامداد

شماره رو می گیرم چند دقیقه بعد صدای مامان می یاد که نگران می گه: الو؟
دلنگ می گم: مامان
چندثانیه صدایی ازش نمی یاد و بعد بغض دار می گه: کامداد خودتی؟؟ می دونی چقدر نگران بودم؟؟ اینهمه
مدت خواب بودی من از دل نگرونی اینجا له له زد ...
من: می دونم می دونم... خوبی مامان؟
نفس عمیقی می کشه: اره قربونت برم تو خوبی؟
احساس می کردم داره گریش می گیره سریع می گم: مامان گریه کردی با همین وضعیت بلند می شم میام
شیراز می یارمت همینجا!!
بزور باشه ای می گه... باهش حرف می زنم اروم ترش می کنم... از این چند وقته و اتفاقات می گه... حسابی که
تلافی این چند وقتو در میارم خداحافظی می کنم و گوش می و می زارم رو میز
پرستار می یاد داخل
من: خانم من کی مرخصم؟؟
پرستار: اقا فعلا زوده... شما...
می پرم وسط حرفش: خانم من کلی گرفتاری دارم... می خوام با دکتر حرف بزنم
باشه ای می گه و چند دقیقه بعد دکتر می یاد

*

کتم و می پوشم: باشه
دکتر: ببین من هنوزم می گم بمون هنوز جا داره وضعیتت چک بشه... گوش می کنی اقای پارس نژاد؟
بله ای می گم و گوش می ام و برمی دارم
دکتر پوفی می کشه: شما که از نیک بخت هم لجباز تریدد!
سوالی نگاش می کنم دکتر ادامه می ده: سره مرخص شدنه اون هم همینطوری جروبحت داشتیم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

من: آخه کی دلش می خواد اینجا بمونه؟

دکتر: چی بگم به شما آخه... داروها تونو مصرف کنید... مورد هایی که نوشتمو رعایت کنید... ممکنه تا مدتها هم

درد معده و کلیه داشته باشید

سرسری اوکی ای می گم وازش خداحافظی می کنما و می یام بیرون

داشتم دیوونه می شدم تو بیمارستان

هزارتا کار داشتم... باید می رفتم دیدن بهراد فک کنم تا الان دیگه فکر کرده بود مردم شایدم اران بهش گفته

بالاخره گوشیم دستش بوده... با فکر کردن به دفتر و وضعش سری به تاسف تکون می دم... دفتر و چیکار می

کردم حالا!

می رسم به خیابون ودستی واسه تاکسی بلند می کنم

آران

لرزش گوشیم باعث تکون خوردنم میشه!

بیحال گوشی رو میزارم رو گوشمو با صدای گرفته ای میگم: بله؟!

کامداد: سلام خوبی کجایی؟!

من: خونه م!

کامداد: خوبه ارمان مثل اینکه بهت زنگ زده بود جواب ندادی نگران شده بود بهم گفت بهت بگم حتما بهش

زنگ بزنی!

من: باشه... زنگ میزنم

کامداد: کاری نداری؟!

من: نه... ظهر میام

کامداد: باشه خدافظ

بی خدافظی قطع میکنم و با چشمای نیمه باز شماره ی ارمانو میگیرم

بعداز چندتا بوق جواب میده!

من: چی شده ارمان؟!

ارمان: گفتم وقتی مامان بهوش میاد بهت زنگ بزنم!

سرمو فشار میدمو میگم: آره!... بهوش اومده! حالش خوبه؟!

ارمان: آره خوبه!

آران: الان حرکت میکنم!

ارمان: آران... ببین... مامان گفت نیای!

متعجب میگم: چرا؟!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

ارمان: نمیدونم... ببخشید! اولی گفت نیای! نمیخواد بینتت!
من: باشه!

حیرت زده میشه از این عقب کشیدنه ناگهانیم پسری که به لجباز بودن معروف بود به این زودی جواب رد داده بود! کاری نداری؟!

من: نه خدافظ

ارمان: اران ناراحت...

من: خدافظ!!

قطع میکنم و سرمو میکوبم رو بالش!

نمیخواست بینتم دیگه! تعجب نداشت کاریم نمیشد بکنم! وقتی خودش گفته من برم اونجا که چی بشه؟ برم تا باز ناراحتش کنم؟! تا باز با دیدنم عذاب بکشه؟!

این منم! منی که مادرش حتی چشم دیدنشو نداره پس چرا باید کاری بکنم؟!
سرمو بین دستام فشار میدمو نفس عمیق میکشم

آران

گویشیم زنگ میخورهو بزرو جواب میدم: بله؟

نادر: آران رفیقت خودشو مرخص کرد رفت!

عصبی و بهت زده فریاد میزنم: چییییی!؟؟؟

نادر: رفت بت میگم!

من: کدوم خری بهش اجازه داد! پسره ی احمق!!! کدوم قبرستونی رفت!

نادر: نمیدونم والا

عصبی میگم: نادر بعدا بهت زنگ میزنم!

باشه ای میگه و قطع میکنم!

خدا میدونه الان چقدر عصبیم و ممکنه هر لحظه منفجر بشم شماره کامدادو با دستای لرزونم میگیره و به محض

اینکه صداش میپیچه تو گوشم هوار میکشم: اَخه عوضیی! بزار یکم بدنت کوفتیت قوی شه بعد هر قبرستونی

خواستی برو گمشو! تا دیروز داشتی میمردی! الان بلند شدی هلك و هلك داری کجا میری ها!!!!!!؟؟؟ بزار یکم

بگذره بزار یکم تو اون قبرستون اادم بشی بعد بروهر جایی که دوست داری!! پس فردا افتادی مردی کی جواب

.....

سرم تیری میکشه و دهنم بسته میشه

سرمو محکم فشار میدم و کامداد نگران میگ: اران!... اران چرا حرف نمیزنی!... اران!... صدام میاد!؟!.. آران

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

زانو میزنم و گوشه‌ی از دستم ول میشه!
سرمو محکم بین دستام فشار میدم!
انگار هر لحظه ممکن بود منفجر بشه! حس حالت تهوع بدی بهم دست داده بود!
رگ گردنم متورم شده بود و حتم داشتم چهره‌م قرمز شده!
انگار که داشتن مغزمو خورد میکردن! و من هیچ کاری از دستم برنمیومد!
کاش به حرف نادر گوش داده بودم! کاش بیمارستان میموندم! کاش میموندم!
کاش اینقدر به خودم فشار نمیبوردم!
نمیدونم چی میشه که محکم سرم میخورده زمین و چشمام تار میبینم و سیاهی مطلق مهمونه چشمام میشه.....!

کامداد

چندبار دیگه اسمشو صدا می‌زنم ولی درنهایت ارتباط قطع می‌شه
گوشه‌ی رو ول می‌دم رو صندلی ماشین و پا فشار می‌دم رو گاز و با سرعت می‌روم طرف خوش
امیدوار بودم خونه باشه... واقعا امیدوار بودم
فحشی نثار ماشین که بی‌هوا از کنارم لایمی‌کشه می‌کنم و بیشتر گاز می‌دم
اران دو دقیقه دیگه صبرمی‌کرد خودن بهش زنگ می‌زد... نیازی به داد و بیداد کردن نداشت... اصلا معلوم
نبود کدوم ابله‌ی بهش خبر داده... من خودم قرار بود بهش بگم
کلافه دستی به موهام می‌کشم و می‌پیچم تو فرعی... مطمئن بودم حالش بد شده فقط کاش زیاد وخیم نباشه
حالش

بالاخره می‌رسم و می‌زنم روترمزو از ماشین می‌پرم پایین و قدم تند می‌کنم داخل ساختمون
در سرتاسری ساختمون که باز بود سریع می‌رم داخل و می‌کوبم رو دکمه اسانسور
می‌رم داخل اتاقک اسانسور و عصبی با پا ضرب می‌گیرم رو زمین با صدای زنی کهورود به طبقه رو اعلام می‌کرد
میان بیرون و می‌رم طرف واحده اران
مشت می‌کوبم به در

یه بار دو بار سه بار... در می‌زنم و اسمش و صدا می‌کنم
دیگه با لگد افتادم به جون در که دستی می‌شینه رو شونم! اقا دارری چیکار می‌کنی؟

نفس زنون می‌ایستم و برمی‌گردم طرف مرد مسنی که داشت با تعجب نگاه می‌کرد
من! اقا کسی هست که کلید این خونه رو داشته باشه؟ مدیر اینجا کلید و نداره؟؟؟ من باید برم داخل
مرد: یعنی چی آقای محترم مگه الکیه... کسی کلید و نداره... درضمن خوده آقای نیک بخت هم داخلن حتما
نمی‌خوان درواز روتون با کنن دیگه

با پوزخند حرصی نگاش می کنم... خودش می یاد جلو و در می زنه: اقای نیک بخت؟! اقای نیک بخت در و باز کن مژده ای هستم...

سرد می گم: اگه قرار بود باز کنه من اینجا نبودم الان...

دوسه قدم می رم عقب و روبه همسایه ها که دورمون جمع شده بودن می گم: می شه لطف کنی برید کنار واز در فاصله بگیری... می خوام درو بشکنم

دو نفر محکم کتفم و می چسبن و جوون تره یه طرف یقمو می گیره: اقا یکی زنگ بزنه پلیس این اقا مزاحمه انگار... مگه الکیه بزاریم درو بشکنی مرتیکه؟

محکم می زنه زیر دستش و ایندفعه من دوطرفه یقشو می چسبم و تو صورتش هوار می زنه: به نفعته بکشی کنار و دم پره من نیایی... من این درو می شکم و هیچکس جلوی منو نمی تونه بگیره... گرفتی؟؟؟ یا یه جور دیگه حالت کنمم

یه خانم: اقا پسر مو ول کنن ببینم

پسره ترسیده بود ولی انگار بدرقمه افتاده بود رو دوره لچ که ایندفعه می گع: دم پرت پیام مثلا می خوی چه غلطی بکننی؟؟

نمی فهمم چیکار می کنم... فشارم می زنه بالا و سرم و محکم می کوبم تو صورتش

فریادش بلند می شه و دونفر می یان جلو: صلوات بفرستت اقا... اقا محسن زنگ بزن پلیس بیاد بابا

حرصی و با فک قفل شده پشت دستم و می کشم به پیشونیه دردناکمو می رم عقب واز حصار دست دوتا مرد خودمو می کشم عقب

صدای یکی از عقب می یاد: من این پسره رو می شناسم... اون دفعه هم دیده بودمش تو خونه نیک بخت... یا داداششه یا رفیقشه

برمی گردم و نگاهم می یوفته به پیرمردی که عقب ایستاده بود نگاه می کنه: اگه نگرانشی... یکی و میازیم قفل و دربیاره... راهش شکسته در نیست پسر

نفس عمیقی می کشم: وقت نیست اقا

لبخند می زنه: پسر قفل سازه... تازه از سوپر برگشت داره می یاد بالا...

با صدای چی شده ی پسره جوونی کلافه تکیه می دم به دیوار

پسره: خيله خب... اینم از این... تمام شد... اقا بفرما

می کشه عقب و قفل و میزازه کف دستم

بزور ممنونی می گم و میام برم داخل که پیرمرد می گه: پسر کمک نمی خوی... اگه داخل چیزی شده فرهاد

بره پایین ماشین رو روشن کنه بیریمش بیمارستان سریع

من: ته ممنون... ماشین پایین هست... لطف کردید

هر جور میلته ای می گهوه همه متفرق می شن سریع می رم داخل خونهو درو پشت سرم می بندم
نگاهمو می چرخونم:ارارارار

صدایی نیست

می رم داخل اشپزخونه

نبود

نگاهم می یوفته به گوشی روزمین افتاده و نیم رخ صورتش که از راهرو معلوم بود

می دوم داخل راهرو...سریع زانو می زنم کنارش

دست می برم و شونه هاشو می گیرم و بلندش می کنم:اران...صدامو می شنوی؟؟

بیهوش بود و رنگش پریده و زیره بینیش هم خونی

کامل بلندش می کنم و می رم سمت مبل می زارمش رو مبل و می رم داخل اشپزخونه دنبال قرصاش .. تو

کابینت هارو می گردم...تو کشو ها

بالاخره تو کشوی سوم پیداشون می کنم

کیسه داروهارو چنگ می زنم ویه لیوان ابم برمی کنم وبرمی گردم و پایین مبل می شینم

چند قطره اب می پاشم رو صورتش و چندتا سیلی اروم هم می زنم زیر گوشش تا بلکه بیهوش بیاد

دستم که خیس می شه از خون تازه متوجه خراش عمیق رو پیشونیش می شم

چندتا دستمال مچاله می کنم و فشار می دم رو زخم

صورتش توهم می شه

مستاصل نگاهش می کنم:اران؟؟.... بیهوش بیا دیگه پسررر...

پلکاش باز می شن

قرص و ازبین داروها جدا می کنم و به خوردش می دم...لیوان و اب وهم می برم طرفش که مچمو می گیره:صبر

...کن

دست می زارم پشت کمرش و کمکش می کنم نیم خیز شه ...یکمی از اب می خوره و لیوان و پس می زنه

من:بهتری؟؟

چشماش و می بنده و بزور اره ای می گه

خودم کنترل می کنم تا غرنزنم سرش که اگه خبرمرگ من وهم شنید لازم نیست با حاله بدش پشت خط داد

و بیداد کنه

نفسی می کشم و سرم و تکیه می دم به دسته ی مبل

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

بیحال می‌گم: چرا... خودتو مرخص... کردی!

کامداد: حالم خوب بود!

دستم پیشونیه دردناکمو فشار میده وزمزه میکنم: نباید!

کامداد: نباید چی!

من: نباید... میرفتی!

کامداد: حالم خوب بود! لازم نبود اونجا باشم!

من: لازمه!... میفهمی لازمه!

کامداد: لازم نیست! میفهمی!

من: دکترت می‌گه لازمه!

کامداد: ولی من حالم خوبه!

من: دکترت باید نظریده نه توو!!

صداش بالا میره و می‌گه: خودم صلاحه خودمو میدونم! میفهمی! لازم نیست واسم تعیین و تکلیف کنی! خودم

میدونم چیکار کنم چیکار نکنم!

تعجب نمیکنم از این تند حرف زدنش! از این پرخاشگریش! از این تند رفتنش!

لجباز بود مثل خودم! درک میکردم که این جوابو بهم بده!

منم اگه جاش بودم همین واکنشو نشون میدادم

خسته دستی به سرم می‌زنم و نفس عمیقی میکشم!

کامداد

عصبی موهامو چنگ می‌زنم و دست به کمر روازش می‌گیرم و زل می‌زنم به دیوار و دوتا نفس عمیق می

کشم تا اروم شم و خودمو کنترل کنم

برمی‌گردم و با قدمای تند می‌رم طرف مبلی که روش خوابیده بود و دستم و تکیه گاه می‌کنم رو دستش و رو

مبل خم می‌شم: ببین اران... اگه بهت زنگ زدن... چمی دونم پیغوم پسغوم فرستادن کامداد مرد! بازم اگه حالت

بدهه نبذ زنگ بزنی به من دادو بیداد کنی خب؟ نباید با این وضع دست بزاری رو کاری که واست خوب نیس!

اران: یعنی بزارم....

من: اره بزار... اصلا کی به تو گفت؟

اران: حالا...

چشمام ریزمی‌شن و پرسشی می‌گم: همون دکتره؟

هیچی نمی‌گه

ولو می‌شم رو مبل: ای پدر سوخته!

سرشو می چرخونه و نگاهی به در می اندازه: این چرا این شکلی شده؟
نصفه قفل کنده شده رو می زارم رو میز: به پسره همسایه پانیت سپردم بیاد واست درستش کنه... شکوندیمش!
اران: اووو

اخم کرده می گم: این پسر فنجه واحد بالایی ات باهاش رفت و امد داری؟؟ ازش خوشم نمی یاد دورورش
نپلک!

اران: کی رومی گی؟
من: همون که انگار موهاشو برق گرفته... پسره ی احمق بش اولتیماتم بده دورورها احدتم نیاد... شیشه خورده
داره اساسی!

آران
زمزمه میکنم: اوکی نمیخواد حالا کارگاه بازی دربیاری! شرط میندم یه چی بت گفته یا یه کاری کرده که
اینجوری ازش آتیشی شدی!
کامداد: حالا!

غلتمی میخورم و میگم: گوشیم کجاس؟!
کامداد: بزار الان واست میارم! افتاده بود روزمین!
بلند میشه و میره سمت راهرو
گوشیمو سمتم میگیره واز دستش میگیرم
شماره ارمانو میگیرم تا از وضعیت مامان باخبر بشم!
با گفتن حال خوبه مامان توسط ارمان خیالم راحت میشه و نفسی میگیرم
من: کامداد!

کامداد: هوم!

من: بریم خونه ما نهار!

کامداد: نه مز...

میخواد ادامه حرفشو بزنه که میگم: بیا دستمو بگیر بلندشم بریم حوصله کل کل ندارم!
کامداد: ولی...

من: ناموسن اگه بخوای باز شربگی و چمیدونم بگی نمیام واز این حرفا میزنم تو دهنه یکی از من بخوری
یکی از دیوار!

چشم غره ای بهش میرم که راضی میشه و دیگه حرفی نمیزنه!

کامداد

می شینم پشت فرمون و اران هم کنارم

من: اصلا زنگ زدی بهشون؟

اران: زنگ زدن نمی خواد که

من: یه بار دیدی امدگی ندارن... زشت می شه اونوقت

اران: کامداد تو هنو اون ضمیردیر جوش بودنتو ترک نکردی؟ داریم میریم نهار دیگه..

بحث و ادامه نمی دم در عوض دمه یه شیرینی فروشی می زنم رو ترمز... حالا درسته داشتیم واسه نهار می رفتیم

ولی بالاخره اولین بار بود داشتیم می رفتیم خونشون نباید دست خالی می رفتیم

در ماشین و باز می کنم. تو بمون الان میام

می رم داخل شیرینی فروشی

یه جعبه شیرینی تر می گیرم می یام می شینم پشت رل

اران: دیوونه ایی بخدا!

من: اولین باره دارم میام خونتونا!

از تو اینه نگاهی به صندلی عقب می اندازم... خداروشکر کتمم باهام بود از نظرتیپ مشکلی نبود

ادرس ومی گهو بیست دقیقه بعد می رسیم

ماشین و پارک می کنم و کتم و می پوشم و جعبه شیرینی روهم می گیرم و اران هم پیاده می شه و ایفونو ومی

زنه و در باز می شه

می ریم داخل و یاالله ای می گم

*

آران

زنگو میزنم در باز میشه

میریم داخلو نریمان میاد جلومون

نریمان: به سلام!

کامداد: سلام

من: سلام!

نریمان: بفرمایین تو خونه خودتونه! راحت باشید

من: اوکی راحت!

میخنده و میگ: تو که همه جا راحتی!

میریم داخل و نگین از تو آشپزخونه داد میزنه: اران خدا بگم چیکارت کنه پسر! ده بار بت گفتم بزار ما زودتر

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

بیایم تهران هی گفتی نه نه ! آگه...

میگه و میگ! ولی من بیخیال میرم تو آشپزخونه و از پشت محکم بغلش میکنم و میگم: ببینم واس ما شاخ بشیی
آبجیی!

میخنده و زهرماری نثارم میکنه!

اروم زیر گوشش میگم: کامداد اومده!

هینی میکشه و میگ: چرا نگفتی!

من: بیه دفعه ای شد! قرص سردرد داریم نگین؟!

برمیگرده و میگ: سرت درد میکنه؟!

من: یکم!

نگین: اره... بزار میگردم واست میارم برو تو سالن الان میارمش!

من: مرسی!

میخوام برم که میگ: آران

من: جانم؟!

نگین: بیه قولی بم بده!

من: چی؟!

نگین: هیچوقت چیزیت نشه

به وضوح جا میخورم و سریع میگم: نگین!

نگین: قول بده!

من: باشه! قول میدم!

لبخندی میزنه و میرم بیرون!

من عادت نداشتم به این اهمیته! این محبتا! این توجه ها! نه عادت نداشتم!

فقط و فقط مادر بزرگ بهم محبت کرد! فقط اون!

کامداد

با نریمان مشغول حرف زدن بودم... پسره خوبی بود... ازش خوشم اومده بود

اران هم به جمعمون اضافه می شه

خواهرازان فکر کنم اسمش نگین بود اونم چند لحظه بعد میاد و قرص ولیوان اب رو می ده دست اران

سوالی نگاهی به اران می اندازم

شونه بالا می اندازهو لب می زنه: یکم درد می کنه...

به سرش اشاره می کنه

می خوام چیزی بگم که در باز می شه و مردی می یاد داخل....سنش بین چهل تا پنجاه بود از بر خوردا می شد فهمید که پدرشونه

باهاش دست می دم ودوستانه ضربه ای به شونم می زنه:خوشحالمون کردی اومدی پسرم...دوست داشتم بینمت!

من :ممنون . مزاحمتون شدم!

با لبخند مراحمی می گه و می ره طبقه بالا

نیم ساعتی می گذره همه گرم حرف زدن که نگین تعارف می زنهواسه ناهار . تازه نشستیم پشت میز که گوشیم ویبره می ره

برش می دارم پیام داشتم.... بازش می کنم:داری چه غلطی می کنی کامداد؟

چشمام یه لحظه گرد می شهو زل می زنم به شماره ناشناس

صدای گوشی بلند می شه

همه بهم زل می زنن

سریع بلند می شم و ببخشیدی می گم واز میز فاصله می گیرم و می رم طرف راهرو و جواب می دم:بله؟

صدایی که می شنوم خط می کشه رواعصابم:معلوم هس داری چه گههی می خوری کامداد؟؟واقعا چه فکری با خودت کردی؟؟اون دفعه من و قال گذاشتی می زارم همینطوری بمونه؟؟،فکر کردی سراز کاره مادرت در

نمی یارم....چرا بیمارستان بودی؟؟چه غلطی کردی که بردنت بیمارستان؟؟

سرد و خشک می غرم:به کسی ربط نداره که من دارم چیکار می کنم

بابا:معلومه دیگه...تهران رفتی ول شدی...چرا بیمارستان بودی ها؟؟مصرف زیاد مشروب؟الکلی شدی؟شاید

مواد زدی؟؟؟یا نکنه دشمن تراشیدی واسه خودت و شبانه ریختن سرت خفتت کردن پسره ی احمق؟؟

من:من موظف نیستم واسه کسی توضیح بدم...الانم بهتره قطع کنی...حوصله ندارم بحث کنم یا صدام بلند شه،

یعنی جاش نیست! موقعیت ندارم الان..من هرگهی هم که بخورم بهتره تا تو شیراز وپیش تووو بمونمم!

بلند می گه:اتفاقا برمی گردی شیراز...برت می گردونم همینجااا کامداد

حرصی تماس و قطع می کنم و گوشی و تومشتم فشار می دم

اینم از خوشی امروزمون

برمی گردم سره میز و دوباره ببخشید بدموقع بودی می گم و با تعارف بابای اران می شینم

نگاه اران سنگینی می کرد...سربلند می کنم و گرفته نگاش می کنم...کاش زودتر ناهار تمام می شد و برمی

گشتم خونه...با تمام مهمان نوازی های خانواده ی اران دلم می خواست برم خونه ودر و چهار قفله کنم و برم تو

اتاقم....تهدید بابا به برگشتن...به رفتن به شیراز...به اون شهر...یه جورایی ترس و تو دلم ایجاد کرده بود...ترسی

که سعی داشتم سر پوش بزارم روش

آران

خیره به کامداد مضطرب زل میزنم!

کی بهش زنگ زده بود که اینجوری بهم ریخته شده بود!

پای نریمان محکم میشینه روپامو و منو به خودم میاره!

چشم غره ای بهش میروم شروع میکنم به خوردن

بابا گوشیش زنگ میخورهو با بیخشیدی ازمون فاصله میگیره

من: نریمان عزیزم مشکل داری؟!

نریمان: ها؟ چه مشکلی؟!

من: خو من بزخم تو پات صدا چی بدی!

میخنده و میگ: میخواستم حواست جمع شه داداشم

من: تو به فکره خودت باش نمیخواد به من چیزی بگی!

میخنده و نگین میگ: خیره سرتون مهمون دارین یکم آبروداری کنین!

نریمان: مهمون چیه! کامداد داشموونه! اخلاقه ما تغییر نمیکنه!

ای بابایی زمزمه میکنه و و کامداد بلند میشه: من دیگه رفع زحمت کنم!

من: کجا؟!

نریمان: بودی که!

کامداد: بهم زنگ زدن! از پدر هم خدافظی کنین

به احترامش بلند میشیمو تا دم در همراهیش میکنیم

ماشینو روشن میکنه و میره وما برمیگردیم

نگین: ختما دوباره ماموریت واسه بابا اومده که اینجوری از سره میز رفت!

نریمان: اره!

برمیگردیم داخل و میرم سمت سالن

نگین: دیگه نمیخوری؟!

من: نه

نگین: کم خوردی که!

نریمان: نمیخواد اندامش حفظ بشه

میخندمو میگم: آفرین! تو از بس خوردی خیکی شدی

نریمان: هیییییع کجام خیکیههه!

میخندمو چیزی نمیگم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

چشم چشم میکنم تا چشمم میخوره به قاب عکس کوچیکی که زنی مغنه زده با صورتی مهربون داره به لنز دوربین لبخند میزنه!

برش میدارم تو صورتش خیره میشم زنه مهربونی به نظر میرسد! همینطور چهره ش آشنا! نگین: مامانه!

سرمو میارم بالا و گنگ نگاش میکنم

نگین: مامانه!... خیلی مهربون بود!

میشینه کنارم و ادامه میده: باورت میشه حتی به بابا میگفت تورو بیاریم پیش خودمون! یه بار که مادرت تورو ول کرده بود توی بازار ما همیشه باهات بودیم یادت میاد؟! ما همیشه همراهت بودیم! ما در کنارت بودیم! فکر میکنم! باید یادم میومد! توی بازار! من گم شده بودم؟! با ارمان! ارمان کنارم نبود! مامان بردش! ولی کسی دنباله من نیومد! هیچ کس!

زنی دستی روی شونه م میزازه و میگ: پسرم گم شدی?!

اخم کرده نگاش میکنم و لبخندی مهربون میزه: پس گم شدی!.. نگین مامان جان بیا باهم مامانشو پیدا کنیم! دختری کوتاه قد کنارش واستاده با موهای بلند و باز با چشمای درشتت نگام میکنه دستمو میگیره و منو به سمت ماشین مامان هدایت میکنه

نگین: یادت میاد؟! بردیمت سمت ماشین!

اره ای زمزمه میکنم و سعی دارم بعدشو به یاد بیارم!

بعد از اینکه رسیدیم خونه! زدنم توسط مامانو فریادش که چرا پیداش کردم!

ترسه ارمان!

اومدنه بابا! فهمیدنه جریانو مثل هرروز پرت شدن توی زیر زمین

سرمو فشار میدمو زمزمه میکنم: یادمه!... همه چیو یادمه!

کامداد

دوسه هفته ای از دعوت شدن خونه اران اینا می گذره و این روزا سرمون خیلی شلوغه... هم من خیلی مشغولم هم اران

الانم که ساعت 8 شب بودو کماکان داشتیم از صبح کار می کردم تو دفتر

برگه هارو می زارم لای پرونده و می زارمش تو قفسه مدارک

می رم سراغ بعدی

گویشیم که رو میزویبره می ره توجه ام جلب می شه طرفش... جواب می دم: بله؟

صدای آشنا البته گرفته ای می یاد: آقای پارس نژاد؟ شناختید؟

می شناسمش... ارمان بود برادر بزرگ اران

من: بله شناختم... حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

سرفه خشکی می کنه و صدای همهمه ای می یاد... چند لحظه بعد به سختی جواب می ده: باید یه خبری رو به اران بدی... یه خبر بد...

اخمام می ره توهم حتی می تونم بغض روتو صداس هم تشخیص بدم!
جدی می گم: چی شده؟

لرزون می گه: مامانم فوت شد... همین امروز... همین الان... من نمی تونم به اران بگم... خودت بهش بگو... سعی کن ارومش کنی... آگه بفهمه خیلی حالش بد می شه آگه...

نفسم می ره: خدای من...

دوباره صدای همهمه می یادو صدای گریه چندتا زن

هنگ کرده گوش می تو دستم شل می شه... یعنی چی؟... یعنی مامانه اران مرده بود؟؟؟ دکترا که گفته بودن وضعش خوبه... خدایا آخه چرا!!! الان... همین الانی که اران کنار خانواده جدیدش آرامش داشت!

لبم و می گزمو ارمان صداس با قطع و وصلی میاد: من نمی تونم حرف بزنم... ما بیمارستان مهیریم... به اران بگو.. بهش بگو مامان مرده.. بهش بگو...

تماس قطع می شه

شوکه شده گوش می رومی زارم رو میز... دستی به صورتم می کشم... کاش همش یه شوخی الکی بود... ولی صدای بغض کرده ی ارمان مهترتایید می زد به همه حرفاش... حالا باید چطور به اران می گفتم؟ این خبر شوم رو چطور باید بهش می گفتم؟

در ناگهانی باز و سرم به انی بلند می شه

اران خسته می یاد داخل: اووووف... مردم از خستگی کامداد... امروز دمارمون در اومدا... آخ کمرم... از هفت صبح کارو کارو کار!

فقط بهش زل می زنم

کم کم انگار می فهمه حالت صورتم درست نیست... رنگ پریده ام، استرس تو چهرم نشون دهنده ی یه مشکله... یه اتفاق بد!

مشکوک می گه: کامداد؟ چیزی شده؟

نفسی می گیرم واز پشت میز میام بیرون و می رم طرفش

بازوهایش می گیرم و سعی می کنم لحنم آرامش داشته باشه... من اولین بارم بود به یکی همچین خبری می دادم... حتی نمی دونستم چطور مقدمه چینی کنم

چشماس گرد شده از حرکاتم: معلوم هست چته کامداد؟

اروم می گم: ببین اران... می دونی که مرگ حقه هوم؟؟ می دونی دیگه... همه ما یه روزی می میریم... یکی زودتر یکی دیرتر... یکی در اثر تصادف... یکی بخاطر بیماری... حالا... من درک می کنم مرگ یه عزیز خیلی

سخته...می دونم چقدر دردناکه...ولی ادم باید سعی کنه باهاش کنار بیاد...
کم کم ترس می شینه تو چشماش:چی... شده؟؟
زل می زنم تو چشماش:متاسفم اران...مادرت فوت شده
همه چی انگار یه لحظه می ایسته...زل زل همو نگاه می کنیم...نه من حرفی می زنم نه اون
شوکه شده فقط نگام می کنه...گوشی تو دستش می یوفته رو زمین ویه قدم می ره عقب...نه..
یه قدم می رم جلو:اران
برمی گرده ودر عرض یک ثانیه در اتاق باز می شه ومی دوه بیرون
لعنتی زیرلب می گم ومی دوم دنبالش
منشی وحشت زده نگام می کنه
بلند می گم :خانم من دارم می رم دره دفتر و بندید و بریدد
نمی فهمم چه جوابی می ده فقط حواسم و جمع گرفتن اران می کنم
اسانسور گیر بود و می دوه سمت راه پله
صدام می پیچه تو ساختمون:اران صبرر کنن
از پله ها خارج می شیم واز ساختمون بیرون می ره
خودمو پرت می کنم بیرون چشم می گردونم تا پیداش کنم
نفس زنون چشمم می خوره بهش که می شینه تو ماشین
قبل اینکه بخواد حرکت کنه...هرجوری هست خودمو می اندازم رو صندلی کناریشو هنوز درو کامل نبسته
صدای جیغ لاستیکا بلند می شه
با سرعت خیلی بالا می رونه فقط روبرورو نگاه می کنهو رنگش سفید شده
من:اران گوش بده به من...سرعت ماشین و کم کن...بزن کنار باهم حرف بزیمم...ارالان..
انگار نمی شنید...انگار اطراف محو شده بودن وانش
سرش تکون ریزی می خورهو سرعت بیشتر می شه
نا امید گوشی امو درمیارم و شماره نریمان و می گیرم دو بوق نخورده صداس می یاد:بین کی زنگ
زدههه...احوال داش کامداد؟؟چه خبرا؟؟
می پرم وسط حرفش و بلند می گم:نریمان خودتو بابت بلندشید بیاید بیمارستان مهر...فقططاط زود باش
یا خدایی می گه و قطع می کنم

می رسیم بیمارستان

البته بعده اینکه چندتا چراغ قرمزو رد می کنیم و صدنفر حرف بارمون می کن!

سریع پیاده می شم

اران هم پیاده می شه و می دوه داخل... حتی حواسش نبود سوویچ و دربیاره سوویچ و خودم درمیارمو ماشین و قفل می کنم و سریع می رم داخل بیمارستان اران کنار یه عده ادم ایستاده مات فقط نگاهشون می کنه تشخیص اینکه نیک بخت وایل و تبارش اونجان کاره سختی نیست ارمان یه گوشه ایستاده بودو با چشمای بسته سرش و تکیه داده بود به دیوار کلی زن و مرد هم درحال حرف زدن و گریه بودن نیک بخت و که می بینم حرص تمام وجودمو پر می کنه وسط ایستاده بودو با دیدن اران می گه: اومدی پسره ی عوضیی؟؟ تو زنههه منو کشتی... تووووو... خوده کثافتت... لعنت بهت که کلهوجودت دردسرههه... زنه من با تو حرف می زد که شوک بهش دست دادو سخته کردو مرددد....

سکوت همه جارومی گیره... پرستاری تذکرمی دهولی انگار وضع بدتر بود عصبی می رم طرف نیک بخت و می غرم: اخیه مرتیکهه... اران که از هفت صبح تو شرکتشو.. اصلا اینجا نیومده که بخواد با مادرش حرفی بزنه می زنه تخت سینم: بیا برو جمعش کن بابا!!!... تو که نخود هراشی... توهم لنگه همون ارانی... دوتاتون از یه قماشیدد... پدرتونو درمیارم اران هنگ کرده فقط نگاه می کرد... فقط نظاره گر بود زنی که به نظرمی یاد خالسه هجوم می بره طرفش و مشتاش می شینه رو قفسه سینه اران: الههه به زمین گرم بخووری پسر... خواهرماز دسته تو دق کردو مرد اران جلوتر می ره پسری جلوشو می گیره نیک بخت روبه مردی می گه: داداش می بینیی... می بینیی چطور اتیش زد به زندگیم من: بس کنننن دیگه لعنتیی... نمی بینی اینجا چه وضعی راه افتاده دوتا پرستار مرد می یان جلو: اقا بسهههه بینم خاله اش از اونور داد می زد... عموش می زنه زیره گوشه اران... پسرخالش حرف می زد... همه چی ریخته بود توهم... به معنای واقعی بیمارستان و گذاشته بودن رو سرشون موهامو چنگ می زنم... حتی نمی دونستم چطور باید جلو این بلبشوورو بگیرم خیزمی برم طرف اران و دست پسر خالشو از یقش جدا می کنم وهلش می دم عقب... سعی می کنم دورش کنم... مادونفر بودیم و اونا یه ایل ادم یکی بازومو می کشه و دست عموش واسه باره دوم می ره بالا تا بزنه تو صورت ارانی که لبش پاره شده بود دارم سعی می کنم خودمو خلاص کنم از حصار دست چندتا از پسرخاله هاش که شخصی جلو می یاد و دست عموی ارانو وسط راه می گیره و محکم می گه: یه بار دیگ دستت رو پسر بلند شه دستت و قلم می کنم

با دیدن پدر اران و نریمان و نگین که هنگ کرده به وضع نگاه می کردن نفس راحتی می کشم
نیروی کمکی رسیده بود!

آران

نفسام به سختی در میاد!

سرم باد کرده! حالم بهم میخوره! چشم درست نمیبین! دیگه واقعا بریده بودم! من باور نمیکنم! باور نمیکنم

مادرم رفته باشه! با تمومه نامهربونیا دوستش داشتم

با تموم سرد بودنش دوستش داشتم!

نه باور نمیکنم! واسم ممکن نیست!

این ینی چی! ینی واقعا رفته بود! این درست نبود! به جای این معادله درست در نمیومد! این واقعیت نداشت! نباید

میرفت!

دستای سردم توسط نگین فشرده میشه و اروم میگ: اران حرف بزن! اران!

کامداد! وای چه عوضیهه چجوری میتونه راست راست دروغ بگه! میگ اران زنگ زده مادرش

نریمان! ولش کن بابا جوری حسابشو میرسه که کف کنه مرتیکه ی احمق!

نگین: اران! اران! صدامو میشنوی

دست لرزونمو میزنم به صندلی و بلند میشم

نگین باهام بلند میشه و قدمای سنگینمو سمت اتاق مامان! پیش اون ادمایی که به ظاهر فامیلن برمیدارم! هر قدمی

که برمیداشتم انگار تمومه دنیا روی شونه هام میرخت و بزور قدمه بعدی رو برمیداشتم!

صدایی نمیشنوم!

شایدم نمیخوام که بشنوم! الان تو این لحظه از همه چی سیر شدم! از همه زده شدم!

میرسم در اتاقو نیک بخت میگ: بفرما! دوباره پیداش شد!

میرم جلو و محکم میزنم تخته سینه ش تا از جلوی در اتاق بره کنار

نیک بخت: هووو چته! سر آوردیش

گرفته میگم: برو کنار

نیک بخت: نرم چه غلطی میکنی!

ماهان: عمو مراعات کن! اینجا بیمارستان

دسته بابا رو شونه م قرار میگیره و منو به سمت خودش میکشونه و زیر گوشم میگ: الان موقعه ش نیست! به

موقعه ش خودم میارمت!

نمیفهمم چجوری از بیمارستان میزنم بیرونو سواره ماشین میشم و بی هدف حرکت میکنم و همه رو پشت سرم

جا میزارم!

الان رسیده بودم به جایی که دیگ هییچی واسم مهم نبود! نگار دیگه هیچ کس رو نداشتم! نگار دیگه خودم بودم و خودم! دنیا واسم اونقدری کوچیک شده بود که فقط خودمو میدیدم! دیگه من تنها بودم! دیگه مادری نبود که حتی با اون لحن سردش ازارم بده! و این ته فاجعه بود!

آران

پیراهن سیاهی به تن میکنم!

جلوی اینه می ایستمو چهره ی رنگ پریده مو میبینم! چشمای سرخم! صورتم گرفته م!

ساعتمو رودستم میزارمو از اتاق میام بیرون!

نگین و نریمان وسایلمو آورده بودن خونه خودمون!

بابا اینجوری خواسته بود! حتی کلیدای خونه مادر بزرگم ازم گرفته بود! که مبادا جایی برم و خودمو گم و گور

کنم و نتونن پیدام کنن!

از پله ها میام پایینو نگینو نریمان که یه دست مشکی پوشیدن رو میبینم

نریمان: بریم!

من: اره! من با ماشین خودم میام

نریمان: باشه کامدادم زنگ زد گفت حرکت کردم!

سری تکون میدمو از خونه میزنم بیرون

باد گرمی به صورتن میخورهو گره ی ابروم کور ترو دلم غمگین ترمیشه!

حرفای نیک بخت تو گوشم میپیچه! میگفت من به مامان زنگ زدم! ولی یادم نمیومد اون روز تماسی با مامان

گرفته بودم!

سواره ماشین میشم و نریمان تک بوقی میزنه

و حرکت میکنیم، حرکت که چه عرض کنم به سمت جایی که مامان هست پرواز میکنم! بزرگ نمایی

نیست! واقعا پرواز میکنم! دللم واسه دیدار با مادری که این همه سال باهام سرد بود و سرد بود لک زده! برای

مادری که نمیخواست حتی نگاهش به نگاهم بیوفته! با تمومه این رفتارا مادرم بود! همه میگن بهشت زیرپای

مادرانه! ولی بهشت زیرپایه مادر من نبود! من باوجودم اون بهشت رو جهنم کرده بودم!

ترمز میگیرمو پیاده میشم

صدای مداح تو گوشم میپیچه

یه لحظه چشمامو میبندم تا بتونم به خودم مسلط باشم!

بابا گفته بود میاد! میدونستم میاد! ولی کاش زود میومد کاش اینجا بود!

قدمام میرن سمت قبرولی کنار درخت می ایستمو به روبه رو نگا میکنم!
همه درحاله زار زدن بودن! زجه میزدن! خود زنی میکردن! شونه های دایی میلرزیدن واین ینی فاجعه! دایی که من میشناختم حتی بغض هم نکرده بود ولی الان...! خاله ای که دم از سنگ دلش میزد الان برای ته تعاریه خانواده چجوری گریه میکنه!
و در اخر من! منی که بی صدا و ساکت فقط و فقط از دورنگا میکردم! نیک بخت گفته بود مامان بارها و بارها گفته وقتی مردم اران نیاد بالاسرم وگرنه روحم همیشه در عذابه! پس نباید میرفتم! باید میرفتم؟!
ینی حقم نبود برم بالای سره مادرم!
فقط و فقط تماشاگر باشم و نگاه کنم! باید میرفتم ولی خودش نخواسته! نمیخوام روحش در عذاب باشه!
نمیفهمم کی نگین و نریمان میان پیشم و کامداد کنارم میشینه!
واقعا گذره زمانو حس نمیکردم! انگار خودم اینجا نبودم! انگار من بی حس و بی روح بودم! و فقط جسمی که به ظاهر اران بود اینجا نشسته بود!

کامداد

جاده پر ماشین بود... بزور یه جای پارک گیرمیارم و ماشین و پارک می کنم
عینک افتابی امو می زنم به چشمم واز ماشین پیاده می شم
یقه پیرهن مشکی امو درست می کنم وراه می یوفتم سمت جایی که نریمان گفته بود
باید زودتر می رفتم پیش اران... می دونستم الان چقدر حالش بده... از موقعی که باهاش آشنا شده بودم به چشم دیده بودم که از طرف مادرش پس زده می شد ولی همیشه دوستش داشت همیشه... حالا اون زن رفته بود... نباید می زاشتیم اران هم باهاش بره!
نریمان و نگین ومی بینم... جواب سلامشونو می دمو با نریمان دست می دم. اران کجاست?
نگین جایی رو با دست نشون می ده.... سریع قدم برمی دارم طرفش
نشسته بود کنار یه درخت رویه تیکه سنگ
می شینم کنارش... می دونم الان نه وقت سلامه نه وقت احوال پرسی!
من: بهتری?
چیزی نمی گه فقط مات جایی که می خواستن مادرشو خاک کنن می شه
انگار خواب بود... حضور هیچکس و حس نمی کرد
دست مشت شده اشو می گیرم: درست می شه اران... بهت قول می دم... فقط باید تحمل کنی... باور کن می دونم
مادرت چقدر واست عزیز بود... ولی امروز می گذره... داغ رفتنش از بین نمی ره... ولی باید سعی کنی محو اش کنی... تو یه خانواده جدید داری باید به اونا تکیه کنی... باید با کمکشون بلند بشی!
نگاه نمی گیره ولی زمزمه اشو می شنوم: گفته وقتی مردم اران نیاد سره خاکم... کامداد چرا منو دوست نداشت?

نفس عمیقی می کشم و ناراحت نگاش می کنم... حرفی واسه گفتن نداشتم
دستشو دلگرم کننده فشار می دم. تموم می شه اران... امروزم بالاخره تموم می شه!

آران

فقط نگاه میکنم که چجوری مادرمو به خاک میسپارن
نگین دستمو اروم فشار میدهو چشمام پره اشک میشه!

ولی اجازه ریختن نمیدم! نباید بشکنم! نباید بریزم! نباید وا بدم! من اران نباید تو این جاده بلغزم! نباید از سرایشی از
این باتلاقی که توش هستم نا امید بشم و تو مشکلاتم غرق شم!
نمیتونم اجازه اشک ریختنو بدم! باید محکم باشم! نباشد شل بشم!
صدای گریه ها بالاتر میره!

حرفا بیشتر میشه! زمزمه خاله تبدیل به هوار میشه و بلند میگ: اران! خدا ازت نگذره! خواهرمووو ازم گرفتی! خدا
جوابتو بدههه! اران خدا ازت نگذرههه! به خاکه سیاه بشینی اران! اران
آران آران آران! از اسمم حالم بهم میخورد!

خاله رودر حال تقلا میدیدم بچه هاش که سعی داشتن ارومش کنن! دایی که نگاه تاسف باری بهم میکرد!
و این بدترین لحظه عمرم بود!

سویچو از تو جیبم درمیارمو به سمت ماشین حرکت میکنم

دستم میره سمت دستگیره که کامداد میگ: اران صبر کن! کجا میری!

با صدای گرفته م میگم: شب میام!

سواره ماشین میشم و دور میشم!

تا اونجایی که بتونم گاز میدمو دور میشم!

باید دور میشدم باید! باید خومو پیدا میکردم! باید این فکرا از سرم بیرون میکردم! باید همون اران میشدم! نباید می
داشتم مرگ مامان منو از پا در بیاره و نابودم کنه!

یعنی من مقصره مرگ مامان بودم؟! از حرفای خاله که معلوم بود مقصر اصلی منم!... همیشه میگن از نفرینهای
عزیزترین ادم ها اطرافت بترس!... هه!.. خاله نمیدونه من خیلی وقته به خاک سیاه نشستم!... نمیدونه که دیگه نای
بلند شدن و جنگیدنو ندارم!... نمیدونه دیگه توانی واسه مقابله ندارم!... هیچکس نمیدونه!.. من اونقدری کتک
خوردم!.. فحش خوردم که به اینجایی که هستم رسیدم و سره پا موندم!.. وضع من با کامداد فرق داشت!.. خیلی
هم فرق داشت!.. اون مادرشو داشت!.. مهرشو داشت!.. ولی من اون موقعه ها مادرمو نداشتم چه برسه به
مهرشو!.. من تنها بودم درست مثل الان درست مثل همین لحظه همین جا!

کامداد

همه گریه می کردن... امبولانس مادر ارانه و میاره... قبر کنده می شه صدای زنا بلند می شه... گریه های مرونه هم بالا می گیره

یکی اون وسط بیهوش می شه... حلواها پخش می شد... خاک ریخته می شه و قبرپرمی شه... زنا می یوفتن رو خاک مردی که اونده با سوز قران می خونه... از مادری های یه مادر می گه... از رفتن یه مادر... دیس های خرما خالی می شه

قبرستون خلوت تر می شه... مردم کم کم متفرق می شن... کماکان من روهمون تخت سنگ نشسته بودمو هرچند وقت یه بار شماره اران و می گرفتم... نگرانش بودم... می ترسیدم اتفاقی براش بیوفته... نگین و نریمان و پدر اران هم رفته بودن تا تو خونه منتظرش باشن و از اونجا باهش تماس بگیرن

قرار بود یکی تا شب بمونه تو قبرستون و اگه خبری از اران شد اونجا به بقیه اطلاع بده و من مونده بودم پیامی از نریمان می یاد: نیومد؟ نه ای براش می فرستم و گوشی رومی زارم کنارم زل می زنم به اسمونی که داشت کم کم تاریک می شد

قبرستون کم کم خالی از ادم می شد... فقط ارمان و نیک بخت مونده بودن سره قبرو دست گذاشته بودن رو خاک تازه

ارمان با چشمای خیس و غمگین

نیک بخت لعنتی هم اخم کرده

ده دقیقه بعد اونا هم بلند می شن

واسه خروج از قبرستون باید از کنار من رد می شدن

بلند می شم... نه بخاطر وجود نیک بخت... فقط بخاطر ارمان تا بهش تسلیت بگم

بههم که می رسن نیک بخت حرصی چیزی زیره لب می پرونه ولی ارمان جلو می یاد و ناراحت دستمو فشار می

ده: مرسی بابت گفتن به اران... واقعا... من واقعا نمی تونستم اینکارو انجام بدم... و ممنون که اومدی

خواهش می کنمی می گم وبا اخم ظریفی دستشو فشار می دم: واقعا متاسف شدم... تسلیت می گم... امیدوارم

غم اخرت باشه

نیک بخت: تو لازم نکرده تسلیت بگی فقط گورتو گم کن

به احترام سیاهی که تن ارمان بودو مادری که تازه فوت شده بود جواب نیک بخت و نمی دم حتی نگاهش نمی

کنم

ارمان زیر لب خدانگهداری می گه و با قدم های خسته می ره طرف ماشین

نیک بخت تنه محکمی بههم می زنه ورد می شه

حتی حوصله نداشتم برگردمو یه چیزی بارش کنم

قدم برمی دارم طرف مزار و فاتحه ای می فرستم و باز می شینم کنار تخت سنگ و تکیه می دم به درخت کنارش و شماره اران و می گیرم

آران

سرمو به صندلی ماشین تکیه میدمو به رو به روم خیره میشم

یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد!

نمیدونم بغض بود! حرص بود! خشم بود!

نمیدونم ولی داشت اذیت میکرد!

گوشیم تو جیبم میلرزه و چشمم میرن طرف اسم کامداد!

با صدای گرفته ای جواب میدم!

من:بله

کامداد:آران کجایی؟!

من:بیرونم

کامداد:نمیای؟!

به کل یادم رفته بود الان میامی میگمو استارت میزنم!

باید یکی اونجا میبود!

خیلی زود میرسمو پیاده میشم!

کامدادو میبینم که روی تخته سنگی نشسته میرم سمتشو زمزمه میکنم:کامداد دیگ لازم نیست بمونی من هستم!

کامداد:نه میمونم!

با غیض اسمشو میبرمو بلند میشه

کامداد:میمونم!

من:میخوام تنها باشم!

انگار میفهمه چقدر به تنها بودن احتیاج دارم که میگ:اوف باشه زنگ زدم جواب بدی نگرانت نشم!

باشه ای میپرونم و میره ومن کشیده میشم سمت قبرمامانو قدمام سنگینه! وقتی میشینم انگاری کوه رو شونه

هامه و نمیزاره بلند شم!

زمزمهوار میگم:مامان!...منم اومدم!...بالاخره اومدم!...دیر اومدم؟!...ازم ناراحتی که نبودم!...مامان من واست

پسره خوبی بودم؟!..هوم؟!..دوستم داشتی؟!..منو دوست داشتی مامان؟!!

بابغض میگم:مامان به چیزی بگو!..بگو اران گمشو برو!..نمیخوام بینمت!..هر چی میخوای بگی بگو!..نفرینم

کن..ولی فقط بخاطرا خدا حرف بزن!..مامان!..من تحمل ندارم!..بین دیگه قلبم نمیکشه!..دیگه سختی رو

نمیتونه تحمل کنه!..دیگه نمیکشم!..دیگه خسته م!..خسته ی خسته!..

کامداد

خسته دره خونه رو با کلید باز می کنم و می رم داخل
 می رم تو اتاقم و دکمه های پیرهنم و باز می کنم و از تنم درش میارم
 خودمو پرت می کنم رو تخت
 هنوز نفسی تازه نکرده بودم که ویریه گوشیم شروع می شه
 با فکر اینکه ممکنه اران چیزیش شده باشه زود برمی دارم:بله؟
 بابا: الو...چرا جواب نمی دی
 پوفی می کشم:قرار نیست دست از سره من برداری...چرا درک نمی کنی من نیاز به آرامش دارم چرا ولم نمی
 کنی به حال خودم؟؟
 بابا:ساکت باش بینم پسره ی پروو...همین کم مونده سره من صداشو بلند کنه خیره سر...زنگ زدم بگم تا اخر
 هفته برمی گردی شیراز
 پوزخندی می زنم و کف دستم و فشار می دم رو پیشونیم:حتما..مطمئن باش برمی گردم
 عصبی می گه:لج می کنی نه؟؟؟
 من:چراوقتی من این جام...وقتی زندگی بدون من بهتره دست از سره من بر نمی داری ؟
 بابا:چون دیگه نمی تونم حرف مردمو تحمل کنم...نمی تونم دیگه دروغ بگم که تو هستی
 تلخ می شم و با تندی می گم:می بینی..؟؟تو هیچوقت واسمه دلتنگی به من نگفتی برگردم.. هیچوقت نگفتی
 نگرانی واسه پسرت...هه..چی می گم...پسر
 حرصی می گه:با زبون خوش برگرد...نزار جواد و اجیر کنم بیارتت کامداد....
 وجودم پر خشمم و نفرت می شه:اسم اون کثافت و نیاررر...حالم دیگه داره بد می شه از حرفات از
 حرکات...گندزدی به کل زندگی...باهمون جواد لعنتی...دوتاتون باهممم!
 گوشی و قطع می کنم و پرت می کنم رو میز...لعنت به جواد و اسمش و وجودش

اران

سره سنگینموبه تخته سنگی که اسم مامان روشه تکیه میدمو زمزمهوار میگم:چرا دوسم نداشی!چرا همیشه باهام
 سرد بودی مامان!
 هربار که میگفتم مامان ازم ناراحت میشدی!...بیا دوباره بهم بی محلی کن!بیا دوباره منو پس بزن!ولی باش!باشو
 دیگ اسمم نیار!
 باش و غر بزن!ولی فقط باش!

گوشام کیپ میشه سر گیجه ی بدی میگیرم و داد میزنم: برگرد من بدون تو کیووو دارم منو ول کردی! کیو دارم که رفتی! ها!ااا تو بگو من کیو دارم!... من بدون تو چیکاااا کنم!

مشتی از خاک تو دستم میگیرم و میگم: چرا اینقد زود رفتی اخه!

بلند میشمو خاکو میریزم بدنم گر گرفته و نفسام به سختی بالا میاد! دسته خودم نیست این عصبانیت این خشم! این ناراحتی! واقعا دسته من نیست!

میرم سمت ماشینو تا خونه میروم!

هیچکس نبود! هیچ کس بیدار نبود! معلومه کی ساعت 5 بیداره! هیچ کسی نبود که بگه اران اروم باش!.. اران مامانت تحمل این همه سختیتو نداره! میرم سمت اتاق!

بدنم خیلی داغ بود! و این اذیتم میکرد خودمو میندازم زیر دوش

قطرات اب روی بدنم میرن و باعث آرامش میشن! ولی بدنمو سرد نمیکنن! شاید برای یک لحظه هم شده بهم آرامش بدن! ولی این خشمو این گرما رو و این غمو اروم نمیکنن!

ابو میندمو لباسمو عوض میکنم و رو تخت بدون اینکه موهامو خشک کنم ولو میشم!

خودمو به تخت میسپرم! و چشمامو میندمو تا بلکه خوابم ببره و دیگه چیزی نفهمم!

دستی روی پیشونیمه و زمزمه میکنه: گرمته!

گیج میگم: اب... میخوام

بعداز چند دقیقه چیز سردی به لبم برخورد میکنه و گلوم سرد میشه

چشمام بیحال باز میشه و نگینه نگرانو مینم و میگم: چی شده!!

نگین: هیچی! تب داری!

رو تخت بیحال پهن میشمو میگم: خوبم!.. برو بخواب

نگین: خوابم نمیداد دیگ!

من: ساعت چنده مگه؟!

نگین: هشت!

هومو زمزمه میکنمو تو خودم جمع میشم

میگن ادمایی که تو خواب تو خودشو به حالت جنینی جمع میشن یعنی افسرده و ناراحتن!

یعنی زمانی که مامان منو حامله بود چی برام میگفت! قصه تعریف میکرد! یا نفرین میکرد که من نباید باشم!

میلر زمو چشمامو میندم بدنم سردیو که به کمرم چسبیدو حس میکنم

دستای ظریف نگین دو طرف کمرم قرار میگیره و صورتش به کمرم برخورد میکنه

چشمامو اروم میندم! خوشحال بودم! از اینکه نگین اینجا بود! از اینکه مراقبم بود! خالصانه دوستم داشتو و اشش

مهم بودم! خوشحال بودم که هیکی بود تو این لحظه کنارم باشه!

کامداد

ساعت ۱ صبح با نوری که می خوره تو چشمم پلکام ازهم جدا می شن
بی حوصله می شینم رو تخت و گوشی امو برمی دارمو نگاهی بهش می اندازم... جزدوتا پیام مسخره نصفه شبی
از بهراد و چند تا پیام تبلیغ چیزه دیگه ای نیست!

بلند می شم و می رم تو سرویس و بعد لباس می پوشم و شماره ارا و می گیرم

بوق می خوره و بوق می خوره ولی بر نمی داره

پوفی می کشم و دوباره شماره می گیرم ایندفعه جواب می ده ولی خودش نه نریمان!

نریمان: بله؟

من: سلام

نریمان: سلام چطور می کامداد

ممنونی زمزمه می کنم: ارا و خونت؟

نریمان: اممم اره... ولی راستش یکمی بدحال بود الان خوابه

سوییچم واز روی میز برمی دارم و نگران می گم: واسه چی؟ واسه جریان مامانش یا...

نریمان: اونم هس ولی خوب دیشب تب داشت نزدیکای صبح خوابش برد

باشه ممنونی می گم و می خوام خدا حافظی کنم که می گه: می خوای بیای ببینیش؟

من: نه مزاحم نمی شم... هروقت بیدار شد بهش بگو یه زنگ...

سریع می گه: کامداد تعارف می کنی؟ بلندشو بیا دیگه!

نگاهی به ساعت می اندازم: خب... یه نیم ساعت دیگه می یام!

نریمان: باشع پس فعلا!

قطع می کنم و کتم و برمی دارم واز خونه می زنم بیرون و می شینم پشت رل

زنگ ایفونو می زنم و چند ثانیه بعد در باز می شه

می رم داخل و نریمان با لبخند باهام دست می دهو تعارف می کنه

وارد سالن می شم و سلام می کنم

نگین از اشپزخونه می یاد بیرون و گرم جواب می ده

با اشاره نریمان می شینم رو مبل: ارا و هنوز خوابه؟

نریمان: اره دارو خورد همین چند دقیقه پیش، برم ببینم بیداره یا نه

باهاش بلند می شم: نهولش کن خودم می رم اگه خواب بود میام

باشه ای می گه و یکی از اتاقای طبقه بالا رو نشون می ده
از پله ها می رم بالا و وارد اتاق می شم
اتاق تاریک بود و فقط اران و رو تخت جمع شده تو خودش تشخیص می دم
می رم بالا سرش و با دیدن پلکای بستش می شینم رو تک مبل تو اتاق و زل می زنم بهش

آران

صدای اشنایی میشنوم ولی اونقدر خسته م که نمیخوام بلند شم!
دست کوچیکی دستمو محکم میگیره و بعد از چند دقیقه ساعدم مرطوب میشه
صدای نریمانو تشخیص میدم که میگ: نگین... گریه نکن دیگه! ای بابا! کامداد تو یه چیزی بگو!
زمزمه ی کامدادو میشنوم دسته نگین که محکم تردستمو فشار میده و میگ: به توجه! برو بیرون ببینم! نریمان
برو!

نریمان: او هوو! چته سگ میشی یهو!

نگین: برو تو که احساس نداری!

خنده ی نریمانو میشنوم و صدای قدماشو بسته شدن درو!
دسته نگین میشینه رو صورتم و زمزمهوار میگ: تو که گفتی هیچ وقت مریض نمیشم! هیچوقت نمیرم! گفتی من
میمونم! اران نرنی زیرقوت ها!... اران من منتظر تما!... نرنی یهوقت!
دستمو محکم ترمیگیره و فشار میده! اونقدری حرکاتش دلگرمم میکرد که دوست داشتم تو همین لحظه برای
هزاران بار بمیرم و زنده بشم!

کامداد

معذب جابه جا می شم: نگین خانم اینجوری که بدتر می شه اران... ناراحت می شه شمارو اینطوری ببینه... باید
بخاطر اونم که شده محکم باشید
دستی به چشماش می کشه هوا بغض می گه: نمی تونم ببینمش اینطوری... حالا که بعده این همه سال برگشته می
ترسم از دستش بدم

می خوام چیزی بگم که در اروم باز می شه و پدر اران می یاد داخل

به احترامش بلند می شم و سلام می کنم... مردونه باهم دست می دیم و بعدش می ره طرف تخت دست نگینو
می گیره: نگین بابا منو نگا کن...

نگین سرشو بلند می کنه و زل می زنه به چشمای پدرش

بابای اران: من نمی زارم داداشت ماروتنها بزازه... یعنی نمی زارم پسرم بره... بعده این همه سال ویگه دودستی

گرفتمش و قرار هم نیست ولش کنم... توهم به عنوان خواهرش باید کنارش باشی
رو می کنه سمت ارانی که هنوزم پلکاش بسته بودو می گه: اران همیشه پیشه ما می مونه... تا اخرش... منم عین یه
کوه پشتشم نمی زارم کسی ازارش بده
بعد بلند می شه و نگین هم باهاش بلند می شه و اروم از اتاق می رن بیرون و پدر اران درومی بنده
نفس عمیقی می کشم واز رومبل بلند می شم و میشینم لبه تخت و زل می زنم به صورت اران... اران... هرچقدر
نیک بخت عوضی بود این بابای جدیدت خیلی مرده ...
دست می برم تو موهاش: کاش همه این جریانا تموم می شد... کاش دوباره روزای عادی مون برمی گشت...

آران

غلطی میخورم چشمامو باز میکنم!

اتاق تاریک بود خیلی تاریک! مثل دله خودم!

پوزخندی میزنم نباید ناراحتیمو نشون میدادم!

نباید غمی که از دست مامان دارمو نشون بدم!

باید محکم برم زارم آزارم بدن!

بلند میشمو لباسمو عوض میکنم!

دستی توی موهام میکشمو

از اتاق میزنم بیرون!

ازپله ها میرم پایین

نریمانو کامداد درحال حرف زدن بودنو نگینم تو گوشیش بود بی صدا رو مبل میشینمو میگم: برنامه چیه؟!

نگین هینی میگ و جفتم میشنه دستمو فشار میده و میگ: تو کی بیدار شدی!

نریمان: نگین شاباش نمیدی عشقت بیدار شد!

کامداد میخنده و با تعجب میگم: عشقت؟!

کامداد: تورو میگه!

نریمان: ندیدی وقتی خواب بودی چه کاری کرد این نگین واست!

نگین: برو گمشوو!

نریمان: کامداد نه وجدانا دروغ میگم؟!

کامداد میخنده و چیزی نمیگه و میگم: حسودی خو چیکارت کنم!

نگین: خوردی توف کن بیرون عمویی!

نریمان میخنده و میگم: بابا کجاست؟!

نریمان: زفت بیرون!

اهانی میگمو سرمو تکیه میدم به پشتیه مبل و میگم:خو برنامه چیه!کجا بریم!
نگین:بریم خریددد!!
نریمان:عمر!!! بریم سالن بولینگ!
کامداد:اوه چه اخلاف نظری
مکئی میکنم و برای شاد کردن نگین میگم:بریم خرید!
نگین:ایوووول!برم آماده شم
سریع میره و نریمان میگ:اقا اران شماهم!
من:میشنیدم صدای گریه شو ببرمش خرید خوشحال بشه نمیخوام ناراحت بمونه!
اره نباید می داشتتم خواهرم ناراحت باشه!نباید غم از دست دادنه مادرمو نشون میدادم!باید تو خودم میریختمو
میسوختم!

آران

نگین:خوب تموم!

نریمان:صلواتت!

میخندمو میگم:درد!

کامداد:اقا من دیگه برم کمرم برید!

من:اا کجا شام نخوردی!

کامداد:ن دیگ حسش نی خوابم میاد!

ای بابایی زمزمه میکنم و میگ:برم خوشحال شدم فعلا خدافظ!

خدافظی میگیمو ازمون دور میشه و میگم:نگین شام چی دوس داری بخوری?!

نگین:بریم پیتزا!

نریمان:من نمیخورم

من:تو چی میخوری?

نریمان:کی پیتزا میخوره باو!

میخندمو میگم:میریم خونه بابا میاد تصمیم گیری میکنی

همگی موافقت میکنن و سوارماشین میشیم!

نریمان گاز میده و میگ:ترافیک پوکونده جاده رو!

از هر چی ترافیکه بدم میاد!

با همین حرفش کپ میکنم وتو خاطراتم گم میشم!

توماشین بودیم! مامان گفت از هرچی ترافیکه بدم میاد! نیک بخت عصبی شد! ارمان بغض کرد! نیک بخت داد زد! مامان بحثو شروع کرد!

ارمان به من چسبید! نیک بخت گفت مقصرتویی! من جمع شدم! بغض کردم! ولی گریه نکردم! ناراحت شدم! ولی وا ندادم من نشکستم! چیزی نگفتم!...! مامان ناسزایی به اون مهمونی کذایی گفت و....
نگین! اران رسیدم دیگ پیاده شو!

به خودم میام رسیده بودیم! چه زود! چجوری زمان اینقدر زود گذشت گیج پیاده میشمو راهو به سمت خونه میگیرم!

بالاخره باید این رو فراموش میکردم! باید خاطراتمو کنار میزدم و زندگی میکردم! باید تمومش میکردم!

عکسه بعدی رو بر میدارم نگاه کن! بهش میندازم
چقدر بچه و معصوم بودم!

جلو میرمو پرتش میکنم سمت باقی عکسا! نفسی میکشمو زمزمه وار میگم: من!... نباید به خاطراتم فکر کنم! من نباید به گذشته م برگردم!... من باید فراموش کنم!

لبخنده تلخی روی لبام میشینهو زمزمهوار میگم: باید فراموشتون کنم!... باید تمومه سختیارو کنار بزنم!... باید به این جاده بفهمونم که به این راحتیا نمیتونه منو زمین بزنه!... باید بهش یه درس بدم!... درسی که یادش نره که من میتونم با همه مشکلاتم مبارزه کنم و به جایی که میخوام برسم!... من به این جاده ادامه میدم!... چون من میتونم و این جاده راه دیگه ای داره! من باید قوی باشم!... تا اطرافیانم محکم تر به این جاده ادامه بدن و این جاده رو طی کنن!...

دسته نگین روی شونه م قرار میگیره و کبریتو روشن میکنم

نمیفهمم چجوری کبریت پرت میشه و عکسا اتیش میگیرن و باری از روی دلم برداشته میشه!...

کامداد

تازه دره خونه رو باز کردم و وارد شدم که صدای تلفن بلند می شه... از شیراز بود
من: بله؟

صدای نگران کیانا می پیچه تو گوشم: الو کامداد؟

لحنش نگرانه

اخمی می شینه رو صورتم: جانم چی شده؟

با بغض می گه: سریع خودتو برسون شیراز کامداد همه چی بهم ریخته اون جواده لعنتی سهام بابارو بالا کشیده و زده به چاک... کامداد سریع بیا ابرومون رفته پیش دوست و آشنا!

نگران می شم ولی سریع فکری به ذهنم میرسه: کیانا... بابا مجبورت کرده این حرفارو بزنی که من برگردم شیراز؟

صداش بلند می شه: کامداددد دروغ چیه... می گمت وضع اینجا وخیمه بابا یه سکتی رورد کرده. و بیمارستانه
مامان کارش شده اشک این دو روز می فهممی؟
لب می گرم: باشه کیانا اروم باش سریع خودمو می رسونم فقط به پلیس خبربیدید تا اون پیشرف کارشو بیشتر
پیش نبره!
بزور باشه ای می گهو قطع میکنم... پوف کلافه ای می کشم و می شینم تو ماشین ومی رونم سمت فرودگاه
باید سریع می رفتم ومی دیدم چه خبر شده

ساکم و از قسمت بار تحویل می گیرم و با یه حال بد و صورت درهم میرم طرف تاکسی ها... از این شهرو
خاطراتش متنفر بودم اصلا نمی تونستم توش نفس بکشم!
راننده ساکم ومی زاره داخل صندوق و درحالی که راه مییافته متعجب می
گه: آقا حالتون خوبه؟
اب گلومو فرو می دم و سری تکون می دم
ماشین راه مییافته و رد می شیم از محله هاو خیابونای اشنا... خاطرات لحظه به لحظه پرننگ ترمی شن و حال
من بدتر
بالاخره دم یه خونه بزرگ ویلایی می زنه روترمز
پیاده می شم و ساکو برمی دارم و پاهای خشک شدمو مجبور به حرکت می کنم وزنگ و فشار می دم
نفسم و حبس می کنم و نگاهم می شینه رو سنگای مرمر
در باز می شه ومی رم داخل
مامان با چشمای اشکی دم در بود ساکم و می اندازم روزمین وبغلم می کنه
بغضش می ترکه و سعی می کنم ارومش کنم درحالی کههیکی باید پیدا شه و خودمو اروم کنه!

تو اداره اگاهی بودم و سروان روبه روم داشت پرونده رو چک می کرد: جناب طی تحقیقاتی که شده گزارش
دادن اطراف شهر متهم رو دیدن ما دنبالشیم و مطمئن باشید پیدا می شه
ممنونی زمزمه می کنم و می یام بیرون
از صبح درگیر کارا بودم و سعی در پیدا کردن اون مرتیکه
سری به تاسف تکون می دم مامان گفته بود بابا بیمارستانه سکتی کرده و دلیلش هم نارو خوردن از رفیق گرمابه
و گلستانش بوده کسی که بهش اعتماد کامل داشت واز پشت خنجر زد
کسی که بخاطرش منو پسرشو عذاب دادو فکر می کرد کارو درست وانجام می ده
موقی فهمیده بود که دیگه خیلی دیره... دیگه رابطه بینمون کدر بود زیادی کدر!

مامان: کامداد جان اتاقت تمیزه لباساتم خودم گذاشتم تو کمده... برو یکمی استراحت کن برمی گردم طرفش تو چشمش غم بود ولی خوشحال بود از برگشت پسرش حتی به اجبار وارد اتاق می شدم و می شینم رو تخت همون وسایل قدیمی ام بودن بدون تغییرولی تمیز و مرتب لبخند تلخی می زدم و فکرمی کنم آخرین بار چه موقع رو این تخت نشستم... چه شبی که تا صبح از ناراحتی. بیدار می موندم و زل می زدم به دیوار و می رفتم تو فکر تو همین اتاق تصمیم قاطع گرفتم واسه فرار از این شهر سرم و می زارم رو بالش و پلک روهم می زارم... فردا. باید بااران حرف می زدم پیگیر بود و نگران واسه اینکه بفهمه جریان چیه یه سرهم باید به مغازه های فرش فروشی بابا می زدم و چکشون می کردم خداروشکر بابا زود فهمیده بود و جواد یه بخشی از پول و برده بود که البته همونم زیاد بود و مبلغش چشم گیر!

کامداد

صدای گوشیم پلکای بهم چسبیدمو از هم فاصله می ده و بزور می شینم رو تخت و با صدای گرفته جواب می دم: بله؟

مرد: سروان احمدی هستم از اداره آگاهی لطف کنید سریعا خودتونو برسونید جواد یغما زاده رو پیدا کردیم! هول کرده الان میامی زمزمه می کنم و سریع لباسمو چنگ می زدم و می پوشم و می دوم بیرون مامان ترسیده از اشپزخونه بیرون می یاد: کامداد کجا می ریی اول صبحی؟؟؟ سریع می رم طرف در: جوادو گرفتن مامان باید برم!

سوییچی رومی گیره سمتم: با ماشین کیانا برو... چیزی شد زنگ بزنی کامداد درگیر نشی باهش یه وقت! بی حواس سوییچ و می گیرمو سری تکون می دم و می رم بیرون!

**

سروان از بیرون ضربه ای به شیشه می زنه اشاره می کنه وقت حرف زدنم با جواد تمام شه و باید برم مشون بازداشتگاه

با تنفر از جا بلند می شم: خیلی خوشحال شدم اینجا دیدمت عوضی! فکر کردی پولارو بالا کشیدیو تمام؟ می غره از کی برگشتی شیراز هوم؟ نترسیدی باز بدبختیا محاصرت کنن هان؟؟؟ تو خاطراتو فراموش نکردی اونا تا ابد....

خیزمی برم و یقشو به شدت چنگ می زدم: هیچکودوم از اینا به تو ربط نداره بی ناموس... خاطرات و فراموش می کنم خاکشون می کنم تا بقیه زندگیم در عذاب نباشه... حالا که تو قراره اینجا و تو هلفدوننی بیوسی من تصمیم دارم نفس بکشم... زندگی کنم و خوشبخت باشم و سایه وجود توروپاک کنم پرتش می کنم سرجاش و می رم طرف در و لحظه آخر صداش می پیچه تو اتاق: من دست از سرت بر نمی

دارمم کامداد!

خفه شویی بارش می کنم واز اتاق می زنم بیرون و سروان دست می زاره رو شونم:دادگاهش به زودی شروع می شه...پولتون برمی گرده

می خوام بگم اون پول اهمیتی نداره ولی فقط ممنونی می گم و بیرون می رم خوشحال بدم....خیلی خیلی خوشحال واسه پاک شدن جواد از زندگیم!

مامان بازومو می کشه:کامداد خواهش می کنم...پدرت در عذابه، حالش خوش نیست...کمرش شکسته از نارو زدن اون خیرندیده به قران پشیمونه بیا بریم تو اتاق و ببینش بزار این دوری واسه همیشه پاک بشه قدمی عقب می رم.نه مامان...من بیرون بیمارستان منتظر تونم شما برید من نمی تونم بینمش... نمی تونم کیانا ملتمس دستم و می گیره:داداشی بیا و بزار همه چی تموم شه بابا خودش گفت می خواد بیینت...چراوقتی اون پشیمون شده تو لج می کنی؟می دونم ازش دلخوری ولی شاید این فرصتیه واسه هردوتاتون! لباس می لرزه و بغض می کنه:اگه یه وقت زبونم لال اتفاقی بیوفته پس فردا پشیمون می شی از کارت! اخم کرده و خیس و مستاصل نگاهشون می کنم

مامان دلگرم کننده نگام می کنه

اروم می رم طرف اتاق

درو باز می کنم ووارد می شم

سرم پایینه ویه حس بد دارم

صدای گرفته و نا امید مردی می یاد:کامداد....

سرم به انی بلند می شهو زل می زنم به یه مرد پیربا چشمای سرخ و تن ضعیف و کمر خم شده

باورم نمی شد این مرد همون مرد زورگو قبلا باشه!باورم نمی شد این مرد پدرم باشه!

یه شبه نصف شده بود

صداش می لرزه:بیا جلوتر پسر!

اروم قدمی جلو می رم و معذب نگاه ازش می گیرم

بابا:خوشحالی نه؟حتما دلت خنک شده جواد باهام چیکار کرد...خوشحالی که پدرت داره تقاص پس می ده

زمزمه می کنم:خوشحال نیستم!

واقعا خوشحال نبودم فقط متاسف... زیادی متاسف بودم!

بابا:می دونم ازم متنفری...می دونم منو نمی بخشی ولی من دیگه امیدی ندارم...پشیمونم از کاری که کردم، از

اعتمادی که به جواد کردم حالا انگار چشمام باز شده دیگه دیره... دیره که من و تو بشیم یه پدر و پسر

واقعی!فقط ازت حلالیت می خوام که راحت چشم ببندم و...

لب می گزم: دکتر گفت حالت بهتره!

لبخند تلخی می زنه: دیگه هیچوقت خوب نمی شم... کامداد می بخشی منو؟ بهم بگو که از من با تمام بدی هام می گذری...

درسکوت و ناراحت نگاش می کنم

چشمش خیس می شه برای اولین بار و دستش می شینه رو بازومو کشیده می شم تو بغلش می لرزمو نفسم می ره... اولین بار بود بابا با محبت واز ته دل بغلم می کرد اولین بار بود نیتش بدون وزورو حرف بود

بابا: متاسفم پسر... متاسفم!

بی حرکت می مونم تو بغلش با اینکه انگار اون ته تهای قلبم یه حس خوب... یه روزنه امید چشمک می زنه...

دره خونه رو با کلید باز می کنم و کیانا و مامان و بابا و فرید می یان داخل

لامپ و روشن می کنم: دیگه می دونم زیاد خوب و مرتب نی... ولی توجه کنید خونه مجردیه!

مامان با لبخند می شینه و بابا در سکوت اطرافو نگاه می کنه

فرید: داداش خونت خیلی هم خوبه ها، به این تمیزی!

کیانا: فرید یکم از داداشم یاد بگیر!

فرید: دسته شما درد نکنه کیانا خانوم!

لبخندی می زنه: معلوم چقدر نا مرتبی خواهری بچاره کن معترضه

فرید: ایا کامداد توهم!

بابا: داماد که نباید زبون درازی کنه!

لحنش شوخه و فرید با چرب زبونی خم می شه: من چاکر شما هم هستم اقا جون!

کیانا: من که حسابی از تهران خوشم اومده... فرید سریع انتقالی بگیر بیایم پیش مامان و بابا و کامداد

بابا نگاه می کنه و لبخند محوی می زنه

تو این چند هفته کلی تصمیم

تازه گرفته بودیم قرار بود خونه ی شیراز و بفروشیم و یه خونه بزرگ همینجا و توی تهران بخریم و همه باهم

زندگی کنیم

فرشغروشی رو هم شعبه میزدیم اینجا

تصمیم مامان بود و بابا مخالفتی نکرده بود!

همه یه جورایی امید داشتیم به یه زندگی بهتریه آرامش شاید همیشه...

نمی گم همه چی اوکی شده بود نه اینطور نبود

هنوزم بابا بهم اعتماد کامل نداشت هنوزم من دلم و کامل صاف نکرده بودم باهاش

ولی دو تا مون داشتیم
تلاش می کردیم و این خوب

آران

دستشو میاره جلو و میگ: منو فراموش نکنیا!
میخندمو میگم: ادم داداششو فراموش میکنه اخه! حرفا میزنیا!

ارمان: گفتم بهت بگم ی وقت یادت نره منو

من: خیالت تخت داداش!

ارمان: خوب دیگه!

میاد جلو و محکم بغلم میکنهو میگ: خواست به همه چیز باشه

لبخند کم رنگی میزنم از چی حرف میزد؟! مگه مامان زنده بود؟! که باید مراقب ش باشم!

ارمان: باهات در تماسم

باشه ای میگم و میگ: خدا حفظ داداش

من: خدا حفظ

دسته ی ساکو بلند میکنه و شروع به حرکت میکنه می ایستم و خیره میشم به رفتنش!

خوب بود میرفت! اونجا آینده ی بهتری داشت حتما! هه!

نیک بخت که نه حواسش بهش بود و نه میدونست چیکار میکنه! معلوم نیست کجا گیر کرده که به ارمان گفته
خونه رو بفروش و از ایران برو!

معلوم نیست کجاست و داره باز چیکار میکنه! باز کیو بدبخت میکنه و دودمان کیو به باد میده!

پوزخندی میزنم و از فرودگاه میزنم بیرون! پاک یادم رفته بود بابا بیرون منتظرمه!

سواره ماشین میشم و میگ: خوب بریم شرکت

من: باشه بریم شما ادرس شرکتمو دارین؟

بابا میخنده و میگه: شرکت تو نه! شرکتته جدیدتو اره!

بهت زده میگم: مینی چی؟!

میفهمی زمزمه میکنه و راه میوفته جلوی یه شرکت بزرگ توقف میکنه و میگ: تمومه سهامه این شرکتو

گرفتم! این شرکت ورشکسته شده! همه سهامو گرفتم و قراره به اسمت بزنم! میخوام بدونم میتونی این شرکتو از

اول سره پاش کنی؟! میتونی دوباره راهش بندازی!

نیشم باز میشه و میگم: اره میتونم!

دستی به شونه م میزنه و میگ: من بهت اعتماد دارم پسرم! میدونم که میتونی! میدونم که سر بلند میکنی!

خوشحال بودم! از اینکه بهم اعتماد داشت قبولم داشت!... ذوق کرده بودم!... بابا بهم یه شرکت داده بود تا دوباره

نوپاش کنم!... این عالی بود!... این که بهم اهمیت میداد و دوستم داشت!

لبخندی میزنم و بابا حرکت میکنه سمت خونه نریمان از خونه میاد بیرونو سوار میشه و میگم: کجا قراره بریم؟! نگین کجاست؟

نریمان: داریم میریم پیشش! باز دسته گل به اب داده خانوم!
من: ینی چی!

بابا: بریم بینم چیکار کرده این دختر باز!

از حرفاشون هیچی نمیفهمم نگران از اینکه نکنه اتفاقی برای نگین افتاده باشه دستامو مشت میکنم و پاهام شروع به تگون خوردن میکنن!

سرمو تکیه میدم به صندلی ماشین و خدا خدا میکنم زودتر برسم!

نریمان به حرف میاد و میگم: نگین گفته بود بهت پیام داده زنگ زده جواب ندادی

نگران گوشیمو باز میکنم و پیامی که از طرف نگین بوده رومیکشونم: اران خودتو برسون به این ادرسی که میگم! فقط عجله کن لطفا!

ینی چی شده بود! دلهره ی بدی افتاده بود به جونم و داشت مثل خوره همه ی وجودمو میخورد!
من: اره پیام داده من ندیدم! اخ ینی چی شده!

نریمان نمیدونم زمزمه میکنهو بابا سری تگون میده!

نمیدونم چقدد میگذره که بابا می ایسته و پیاده میشیم!

جلوی یه ساختمون تجاری!

میریم داخلو سواره اسانسور میشیم پیامو نگاه میکنم و با دیدنه طبقه 5 دکمه رو فشار میدم

نریمان: معلوم نیست چی شده! دختره ی کله شق

بابا: ای بابا!

واسم عجیب بود بابا نگران نبود! خیلی واسم عجیب بود!

اسانسور می ایسته و پیاده میشیم

راه روی نسبتا طولانی رو تا رسیدن به دده مورد نظر طی میکنیم

میریم جلو تر! تاریک بود و در باز!

با نگرانی میگم: در بازه چرا!

درو هل میدم و تو صدمی از ثانیه چراغا روشن میشه و همه یک صدا میگن: تولد تولد تولد مبارک

مبارک مبارک مبارک تولد مبارک!

میخندمو میگم: مردم از ترس نگین!

خاله: نگو به بچه م اینجوری!

میرم جلوتر و دست میکنم تو موهای نگین و میگم: دفعه بعد اینجوری سره کارم بزاری من میدونم و تو

اختصاصی کافه تک رمان

رمان جاده ها راه دیگری دارند

شیطون میخنده و محکم بغلم میکنه

در باز میشه و کامدادو خواهرش میان داخل

کیانا سلامی میگه و جوابشو میدیم

کامداد: سره وقت رسیدم؟!!

نریمان: سره وقت داداش! قشنگ آن تایم

میخنده و بابا میگ: نمیخوای شمعاتو فوت کنی؟! بالاخره بعد از این همه سال تو جشن تولده پسر م حضور دارم

!ینی هممون حضور داریم!

نریمان با کیکی که روش نوشته تولدت مبارک جلو میاد و شمعی که عدد 22 رو نشون میده!

ینی 22 سال گذشته و من رسیدم به این نقطه! بعد از این همه سال! این همه اتفاق! دسته بابا رو شونه م قرار میگیره!

کیک رو روی میز قرار میدن و میرم جلوتر!

نفسمو حبس میکنم و شمع رو فوت میکنم!

صدای دست زدنا و خندیدنا عجیب آرامشی میده که دلم نمیخواد با هیچ چیز عوض کنم! اینا خانواده ی من بودن و من در کنارش مونم! و قرار نیست هیچ وقت تنهام بزارن! اینی الان مامان اینجا بود!... الان نگاهم میکرد؟!... یه

حسی بهم میگفت اینجا ستو داره نگاهم میکنه! اینجا ستو کنارمه!... نفس عمیقی میکشم... الان به حرف بابا

میرسم! قرار نیست این جاده رو به این زودیا ترک کنیم! چون همیشه میونبرهایی هست که مارواز اتفاقای بد

منحرف میکنه! اره همیشه جاده ها راه دیگه ای واسه خودشون دارن! هوم! چه اسمی!.. جاده ها راه دیگری

دارند!...

90 مرداد سال 9015 ساعت 0:23 بامداد

جاده ها راه دیگری دارند به قلم

@nooshin_khh و @kimiya_shb

امید وارم جاده ی زندگیتون پر از راه باشه!♥ پایدار باشین....

پایان

telegram.me/caffetakroman